

۱۴۲۳

نام کتاب :	قطع :
مؤلف :	تعداد صفحه :
مترجم :	تعداد جلد :
مصحح :	زبان :
ناشر :	موضوع:
تاریخ انتشار :	

۱۴۲۳

۱۴۲۳

[illegible]

[illegible]

۱۲۲۲

۱۴۲۳ و ۱۴۰۶

۱۷۹۹۲

دیوان

شیخ زاهد گیلانی صفوی

محمد صالح بن ابوتراب

فارسی

سنه

۱۱۰۲

دیوان حکیم زاهد گیلانی

۱۱۰۴

دیوان شیخ زاهد

گیلانی

۱۱۰۳

دیوان شیخ زاهد گیلانی

۱۱۰۳

زهی منشی که بخشیده است کام حمدگویان را
بذکر خود و سپیده انگشت زبان تسبیح گویان را
مپوشان تا یک لحظه از چشم ظاهربین
بشکل اسم الله کرد پیش دیده مژگان را
نباشد تا ز نفی ماسوا الله یک نفس غافل
به بینی نقش لا بر چهره بنوشته است انسان را

غبار غم گرانی میکند بر خاطر نازک
سبک از جای خود بر گیر ساقی رطل سنگین را
بود پیوسته آفت در کمین اهل دنیا را
که چندین و نباشد با قفس این دام گلشن را
برادر زیر سر گر بالشی میرسد از غفلت
گرانیهای خوابم نرم سازد سنگ بالین را

بتی ... از کعبه اسلام زاهد را
که بر هر تار زلفش بسته صد بتخانه چین را

انتقام خط بپیچد دست بیداد ترا
بال پروازی سوی چمن بر زاد ترا
حلقه خط آورد حسن ترا زیر نگین
طوق قمری بنده سازد سرو آزاد ترا
از خط تعلیم عاشق پروری خواهد گرفت
آنکه مشق دل سیاهی داد استاد ترا
وقت آن آمد که خط افسون ...
محو سازد از ضمیر عاشقان یاد ترا
کوهکن گر صورت شیرین بسنگ خاره کند
جان شیرین میدهد از دل کشد فرهاد ترا
صفحه رو تا گر افتاد از خط در دست من
کی غبار آلوده خواهم خاطر شاد ترا
سرو شد از ناله قمری رعنای علم
مست از بالای من این جلوه شمشاد ترا

کوته از ما میشود ای زلف دست انداز تو
خط برون می‌آورد از رشته بیداد ترا

زاهد از خط کم نمیکرد در سیاهی الف را
میفزاید حلقه‌ها بر دام صیاد ترا

پری رویی که وحشت داشت صحرای شتابش را
گرفتم از نگاه گرم نبض اضطرابش را

ز بس نظاره بر هم بافت آغوش تماشایش
ز نور چشم عاشق تب بتابی نقابش را

مرا لب تشنه دارد نار حسرت بیابانی
که فیض چین پیشانی بود موج سرابش را

چنان افروخت شرم رنگ رخسار گلشن را
که میگیرد عرق در رنگ گل از خود گلابش را

نسیم امروز گویا میکند مشق خرام او
که رنگ بوی گل باشد ز وحشت اضطرابش را

از بس حلاوت افزود نام خوب یار را
بادام شکرین گردد در کام مهار زبار را

از خون چکان صفیرم گردید سنگ رنگین
نتوان شناخت از گل در باغ آشیان را

افتاده است زلفش در پیش پای آری
ریزند مشک دایم در زیر پای تابان را

عیش جهان ماتم هر که جدا نباشد
در بر لباس نیلی است گلهای غنچه را

تدبیر شور بختان بخشد نتیجه برعکس
افسانه‌ام نمک ریخت در دیده بیمار را

گویند موکف دست سر گز برون نیارد
گویا ندیده باشند آن بهله و مینا را

از حسن باطن است ژولیده مویی ما
خبر خار منت بر سر دیوار گلستان را

غافل مشو ز شیطان در خفتهای پیری
کز راه زن خطرهاست دنبال کاروان را

کوی ره محبت راه فناست زاهد
کانجا بکام اول باید سپرد جان را

بوسی کرد با من صلح آخر آن بت رعنا
تعالی الله از آن بوسی که هم صلحست و هم حلوا

چنان گردش ز کارم شد تا بقیامت مرکز
بآن معشوق هرجایی مرا عشقی است پا برجا

سفید از انتظارت چشمها گردد گردون
ز هجر یوسف ار شد دیده یعقوب نابینا

همین بس اتحاد نسبت معشوق و عاشق
که بیخود میشوم گر بیند غمگین کس رجا

گذر از خاره باشد ناوک آه ضعیفان را
سبک بی آنکه دارد از کمان سست تیر اینجا

شوقی میجهد در گریه چشم اشکبار من / که از حیرت رود جستن بپا دامی ورا
نشان نکند است جوش لفظ و معنی انخان من / که گیرد روی دریا را هجوم عنبر سارا
جهان را سر بسر گشتم ندیدم گوشه امنی / همین لاف تجرد یافتم در خلوت عنقا
ز بس کاهیدم از غم از لباسم گر برون آری / نمی یابی نشان از تنم چون صورت دیبا

نیاید گر ز لای باده کار توتیا زاهد / نماید از چه رو جام تهی چون چشم بینا

گوشه گیران چشم گردند آسمان سخت را / حیله گر و آخر دام این کمان سخت را
کوه شکن سید را سیل نتواند شدن / کی گرانی مانع حرکت جان سخت را
جان بهشت دید کاز اعیشها پیش دست / در گشودن ست را تنها میان سخت را
باران جانان مینداز ند اکسیر دشمنی / کی رسد آسیب دندان ایستخوان سخت را
پرده عصمت کجا گردد حجاب حسن شوخ / ماهتاب مرحم میداند کتان سخت را
گوشمال و سرزنش کیس لان باشد سود مند / تیغ جوهر دار میباید فسان سخت را

کار هر کس در خور طاقت حوالت میشود / عقده های سخت باشد مرد ناخن سخت را
رشته طول امل بسیار پر پیچ و تاب آه / پاره چون سازد کسی این ریسمان سخت را

این غزل شد طرح و زاید هیچکس مینی نگفت / من کشیدم گوش تا گوش این کمان سخت را

منت پای کم زمی خوردن من دیوانه را / میکشم چون شاخ گل یکبار صد پیمانه را
چون سیه مستی نباشد لازم مژگان یار / سرمه می خیزد بجای گرد این میخانه را
غم ز هر جا خاست آید از دل ما میکند / سیل بر میدارد از صحرا پی ویرانه را
بوالهوس بیجا بعاشق تکیه بنشست درست / منت بیجا فیغیر از سوختن پروانه را
تا بر آید دود از دل سینه را گردم چاک / منت بهر روشنایی روزن آتشخانه را
سوده شد در عقده دل ناخن تدبیر عقل / ریخت از تختی کلید سعی دندانه را
اهل غفلت راست تختیهای دوران خوشگوار / منت کم تر شیشه از رطل گران دیوانه را
سینه پر شد از غم دنیا و خالی شد ز عشق / غیر زور آورد بجوبیرون کرد صاحبخانه را

استخوانم را در قناعت چون همای کس نشکست | سایه اش زاهد کند آباد ویرانه را

شوق تو داد بس که بدلم اضطراب را | پر میدهد هوای تو مرغ کباب را

رسم علاج رخنهٔ دل می‌کند | در دیده داشت از دم تیغ تو آب را

از دل گره بخندهٔ گل وا نمی‌شود | تا دیده‌ایم تلخی روی گلاب را

معنی شناس را الف اظهار است | جزو کمال خویش مگردان کتاب را

نشنیده که گنج نهان در خرابهاست | منکر مشو که من مست خراب را

حسن تو از کمال ظهور است در حجاب | عریانی است پردهٔ چشم آفتاب را

خیزد ز دل حباب که لبریز باده است | در شیشهٔ شکسته ندیدم شراب را

ای لب ندا و فرصت مژگان بهم زدن | در دیده بخت شور من از دیده خواب را

زاهد فروغ حسن نظر خیره میکند | زنهار برمدار ز رویش نقاب را

زمانه باز ز اوراق لاله در صحرا | بخون رقم زده چندین رساله در صحرا

کجاست شیر شکاری که داغهای پلنگ | بخون نشسته چون داغ لاله در صحرا

رسیده واند مقصود دشت پیمایان | بآفتاب رسید زود ژاله در صحرا

براه می‌طلبد کاروان بادیه را | جرس چو میکند آهنگ ناله در صحرا

چو لاله از تف دل هر که بهره دارد | بمهر داغ رساند قباله در صحرا

کسی که در پی مجنون سر گذاشته است | بحرکه بندی چشم غزاله در صحرا

بسوی صومعه زاهد دگر قدم ننهد | سحر نوشد اگر یک پیاله در صحرا

در سکندر دلت از نو شکند آینه را | چشم بیمارت نماید درد منشد آینه را

چشمش ابرو را بشوخی زیر دست خویش کرد | حسن او بگذاشت بر طاق بلند آینه را

فال خط بر صفحهٔ رخسار جانان تن زند | دل سیاهانی که افسون میدمند آینه را

خوبرویان بسکه بیند گرم تماشای خودند | همچو ساغر از کف هم میکشند آینه را

نیست دور از بخت وبهای اهل روزگار
گر باند از نگاهی بشکنند آیینه را

در نظرها میشود مقدارشان یک در دوکم
خوبرویان بی سبب و میدهند آیینه را

چون کتانی کز مصاف ماهتاب آید برون
باشد از مژگان شوخ او گزند آیینه را

جان بتقید جسم در مرگ تجرد دل نهاد
روی بر دیوار در ماتم نهند آیینه را

نیستی را تا عیان از هستی بیگانگی
درکف تصویر از آرزو بشکسته آیینه را

خنده بر غنچه بود غنچه خندان ترا
جیب گل طرح بود چاک گریبان ترا

نقطه بار دگر قطره باران گویی
سوده برابر رپیانی سرمژگان ترا

غنچه‌سان آنقدر از بخت مددمیخواهم
که کنم زینت تن زخم نمایان ترا

هیچکس پی به دهانت نتواند بردن
خط مگر خضر شود چشمه حیوان ترا

نخل بالای تو از بس که طراوت دارد
آب از سایه بود سرو خرامان ترا

قلزم عشق که در سینه طوفان دارد
جزرهایی خطری هست اسیران ترا

آنقدر شور که در عالم امکان میبود
جمع چون آمده در پسته نمکدان ترا

گوهری را نفریبی دآن شهرت
که در آغوش صدف گوهر دندان ترا

زاهد این بحر معنی مدتی رند
گل نشکفته بسی هست گلستان ترا

برگ گل ریزد اگر مشاطه آغوش ترا
از لطافت میکند نیلی بر و دوش ترا

هرکه از چشم تو افتد خار چشم مردم است
نیست جا در خاطر هستی فراموش ترا

در پناه سایه خود میکنم عمری بسر
حاجب سرسایه بود خانه بردوش ترا

صبح صادق از خیال شور زاری میکند
آنکه دارد در نظر فیض بناگوش ترا

کی نسیم صبح محشر از سرش بیرون کند
مستی که خویش بیرون داده مدهوش ترا

از صفای عارضت چون خال می‌آید بچشم
گوشوار از زهره گر سازد کسی گوش ترا

سرو بالا گلبن گل رو گل اندامی ولی
نیست در آغوش کس جا سرو گلپوش ترا

گفتگو کردانده بخت گر تن سخن
آب گردد در تکلم لعل خاموش ترا

گر نباشد وصف گلرویان گهر آرد در سخن / زاهد از بلبل نوایان طبع خاموش تر است

درین گلشن نهالی برخورد از قد کشیدنها / که بیرون آورد از ریشه اش فرق برسیدنها

من بجیبت با کام نخواهد زد دست و پا فقیر / مگر پیش افکند از کار و انم دل طپیدنها

زگلزار تماشا هیچکس طرفی نمی بندد / که این گل در نظرها خوار میگردد بچیدنها

ندارد در صدف میدان شهر گوهر غلطان / کمال هر وطن ظاهر کرده از غربت گزیدنها

نه آسان میتوان قطع تعلق کردن از جانان / عرق خون میشود زان روی گلگون در چکیدنها

همانا کاروان طاقتم خواهد سفر کردن / بگوشم میرسد بانگ جرس از دل طپیدنها

ز خورشید ار گرمی دل انگور میگردد / ولیکن قطره را گوهر نماید ارمیدنها

ندارد همت منصور دل کندن عاشق / برآرد نخل را از ریشه این مرغ از پریدنها

فلک پیوسته زاهد بر سر نیک میگردد / شود زور کمان معلوم از قد خمیدنها

هیچ پروا نیست از بیگردی اختر مرا / باید از دوران نخستین کردش ساغر مرا

شد وبالم آنچه اسباب فراغ بال بود / عاقبت در قید دام افگند بال و پر مرا

چشم او به لطف از خویشم برون می برد / میدهد صد رنگ می ساقی بیک ساغر مرا

بار دولت بر تنم بی چه آزادگان / تیغ بر سر خوشتر است از منت افسر مرا

میتوان کردن بهشت سینه را از گریه [illegible] / بر لب کوثر نشاندم دیدهٔ چشم تر مرا

این هم استادگی در کار من ای پیچ پیچ / میکند روشنگری گلگشت خاکستر مرا

شرم را در روزی من نیست اگر چه میشود / از عرق صد بار هر دم غوطه در گوهر مرا

همچو شمشیر کجی از غوت تقدیر آید گاه / بر نیاورد از غلاف افسردگی جوهر مرا

چون هر ذاتم نشان در پرده پیدا است / کاش ازین کمتر روی [illegible] دشمن مرا

هم زاهد نباشی سر نمی آرد فرود / از کشاد دست باشد وسعت کشور مرا

اشک اگر سیم از دل افگار می آیم / آه چه سرد [illegible] داغ باری می آیم

پرتو مهریم نتوان منع ما از کوی دوست | در چو شد مسدود از دیوار می‌آییم ما
تا به پیچک گرد و بر زندان یار طوق دمان | مست از آن زور به بازار می‌آییم ما
لشکر عصیان ببوسد مشکن مشکین حریم | همچو سیل از جمله تن یکبار می‌آییم ما
تا که بر چشم خار از زیر پای سروران | گرم چون آتش به رهسوار می‌آییم ما
ما بیک آشنا در گوشه دل گشته‌ایم | زان چون زین سکار شوار می‌آییم ما
از جبین فروغ مهر می‌آید چو صبح | از سجود آستان یار می‌آییم ما
جان چو در کوه کن آخر به تیشه خفت | بهر امیدی به بازار می‌آییم ما
نقش پای یار زنگار ارباب دست | از طواف خاطر افگار می‌آییم ما
فتح ما را هد نباشد جز شکست ما که | از جهاد نفس بی زنهار می‌آییم ما

تا نسازد خوار از دل ذوق آزار مرا | دوستان از من به یاد آرید دلدار مرا
گر شود آگه ز حالم ترک آزارم کند | آنکه دارد در نظر پیوسته آزار مرا

می‌نماید کم ره بیدار کردن خواب | روز اگر در خواب بیند کس شب تار مرا
از حوادث من ز نقش خاکساری ایمنم | بر نمی‌دارد ز پستی سیل دیوار مرا
روزگارم ور اگر برداشت عکس منتشم | نیست آسان گرفتن زود مقدار مرا
آفتاب عالم خویشم از آن روزگار | سرد مهری چنین ماند که گرم بازار مرا
از جفایش دشمنان هم رحم بر من می‌کنند | کاش می‌دید دشمنی با من دل آزار مرا
گشته‌ام از سیل طوفان ساحل مهر | دشمن آسان می‌کند از بیخ دشوار مرا
ناتوانی بس که زد بر دامنم گرد [illegible] | عطسه چون گل پریشان کرد دستار مرا

غربت شد از برد و خاطر وطن مرا | همت از جوش تفرقه شد انجمن مرا
وردی مرا لب نبود غنچه دگر است | باشد برنگ سبحه اگر صد دهن مرا
از بس فسرده است جهان [illegible] دم | صبح از شفق چو مرده خونین کفن مرا
حسرت برم به جامه عریان تنی تمام | چون گل ز جسم خود بود از پیرهن مرا

سعی حسود در روش احوال من فزود / گردد چو خسته کار درست اشکن مرا

تیغ ستم کند بهدر جان ره وفا / در خون نشاند جبی که حسن مرا

رنگینی بساط جهان شد مطلب است / آیینه ایست رنگ گرفته پس مرا

ترسم که حرف شکوه کند گل ز خاطرم / چون گل ز طبع می‌شود انشو گردد سخن مرا

بیجاست گر شکایت تقدیر می‌کنم / دارد مدام بوالهوسیهای من مرا

یارب در آن زمان که زبان افتد از سخن / از لطف بر زبان گذران این سخن مرا

الله لا اله الا هو الکریم / تا نفس با نفس بود و جان تن مرا

زاهد ز جور دل بدر رشک کن من
خصمی نماند دولت بجز خویشتن مرا

زاضطراب چه غم عشق بیحیا را / که سعی موجه فزاید غریق دریا را

بگرد من نرسد گردباد هامون گرد / غبار خاطر من کوه کرد صحرا را

نیافتیم بزیر فلک دل بیغم / نشان نداشت کسی آشیان عنقا را

دوای عشق از التفات ممکن است / مساز رنجه به درد دم مسیحا را

رسد ز رفتن یک ره وادی طلب / بگوش آبله پایان دشت پیما را

ز روح و پیکر خاکی مرا بیاد آید / کند بجام سفالین کسی که صهبا را

بحبس رفتن یوسف بتهمت تقصیر / نداشت لذت رسوائی زلیخا را

هجوم حادثه دهر مرکز ناخن موج / ز روی چه خراشد جبین دریا را

کباب کرد دم سرد ناصح ما را
که آتش است نهان در مزاج سرما را

گزیری نیست از اغیار چون لاله رو یارا / که بر اطراف دایم خار میروید گلستان را

همیشه تا کسی ناکام کامی می‌آید / ز قفل دست تو پس او می‌کشد پیکان را

سخنور راز بال لب چو گوهر می‌باشد / نباشد جز خموشی چاره مطلب نهان را

فلک بر زیرکان گر سخت گیرد جای آن دارد / که دایم در قفس دارند مرغان سخندان را

رعیت را بود از ظلم عامل شکوه بیجا / که زور دلفگاری از ترتیب برکان را

بپای بیخودی آسمان شو دلی دی انجمن آرا — مکن چون دیو زراه عقل مشکل کار آسان را
سر سودایی من فرش راه آن بت بیباکی — که قتل عاشقان در بخت خشتین است طفلان را
علاج خسته جانان خنجر بیداد خانست — که میریزد برگ بید بر بستر مریضان را
علاج درد بیدردان به رمان کی توان کردن — به پیش مریض عشق آید منم درمان را

بگذر سهر سپهری از باده ناب آ — کوثر خلد بود عالم آب و مهتاب
جوش سبزه کناره شان درهای نشست — برکهای گل حشیش اندر سحاب مهتاب
همچو وردی که زند شب ره مردم چراغ — رهزن هوش بود تاب نقاب و مهتاب
چهره زنان آب از سرچشمه رکیب داغ — لاله و یاسمن و جام شراب و مهتاب
از سه مستی غفلت بگذر پیر درسه — روکش سم مناسم خضاب مهتاب
هر کرا دولت بیدار بود در نظرش — همچو ماهاست و کتان در خواب و مهتاب
جام می کرد طلوع از کف ساقی چون بدر — سر زد از بحر بیکبار حباب و مهتاب

همچو روی عرق آلود تو از جام آب — زد و آورد مرا موج گلاب مهتاب
باش از پستی غفلت بحذر پیری — آب در شیر مکن از می ناب و مهتاب
گذر از ذوق خوشی همه جوانی زاهد — که دهی مدو پیمانه شباب مهتاب

میکند چاشنی حرف تو تاثیر در آب — لب و دندان تو ریزد شکر و شیر در آب
آبرو خود هنرست و هنر را پوشد — میشود ظاهر و کم جوهر شمشیر در آب
حرف سنجیده نگوید کم کم سخنان — میکشد هر دو کهربایت نقش و ... در آب
رقم ریختن خون شهیدان بکسیر — میکند جوهر شمشیر تو تحریر در آب
عکس شوخ تو در آینه کند آرام — میکشی نقش پریزاد چه تصویر در آب
فال نظاره زدم کرم و شد از لطف — از عرق روی تو چون گلشن کشمیر در آب
زورق عقل در آن بحر بطوفان دادم — که زگرداب خطر ساخته زنجیر در آب
سرکشی بسکه بود قامت رعنای ترا — عکس سرو تو نیفتاد و سر زد ... در آب

سیل غمم رخنه کند سد شکیبائی را — گر ز پیمانه کشم کل تعمیر در آب
تشنگی سوز دل خسته عشق است — نکند آتش یاقوت تو تقصیر در آب

دوشش ز ابد نگار از سر مستی نخید — تا تشنه او رشود ز دو ز جان سر در آب

عکسی اگر افتد ز گل روی تو در آب — آید نظر از دست تو گل حلقه گرداب
ممنون نی زاهدم نه زر دستی دهقان — از خون دل خود چو گل زخم خورم آب
یشتم نشد از منت کس گرم چو اخگر — گستر ده ام از پاره تن بستر سنجاب
از آتش آهم دل شب روز نماید — از آه دلم روز شود چون شب مهتاب
تحصیل نشد از تب و تبخانه مرادم — پیرانه سرم روی نمودند بمحراب
از تلخی بیداریش اندیشه مدارند — عمری که ز انسند حریفان شکر خواب
تا با دل عاشق نکند شوخی چشمش — آیینه شد از دیدن او چشمه سیماب
بر روی دل از زخم چه درها که گشاید — داریم بجان منت تیغ تو تصدق باب

هرچند که شب خواب بر چشم کساست — از چشم ترم بر و شب طره او خواب
زاهد مده از دست ره پای فشردن — تا تحفه نظم تو شود لایق احباب

دل را درون سینه پرورده یار نیست — در بزم پادشاه گدا را گذار نیست
در بر و بحر طالب آن گنج گوهرم — مقصود من ز هر دو جهان غیر یار نیست
در پشت و روی آینه سینه مثال او ست — از زنگ غفلت آینه هر که تار نیست
صورت حجاب شاهد معنی نمیشود — منظور م از نظاره گل جز بهار نیست
آن خال شوخ را بنگ آتشین یار — همچون سپند بر سر آتش قرار نیست
در خلوت تو سر زده را اش نمیشود — چون شمع هر کرا مژه اش اشکبار نیست
از کاروان مصر حقیقت خبر بود — مژگان هر که جاده انتظار نیست
از جیب پاره پاره توان چون گل شنید — چون غنچه هر که گشت کم از نوبهار نیست
زاهد چه می بریم هر کاو خرابیش — عیشی که در خرابه پرورد کار نیست

بی نقابی مهر تابان زانقاب دیگرست   گر بپوشی پرده بر رخ فتح باب دیگرست

هر نگاه از آب و تاب آن رخ بینش گداز   گر بچشم باز گردد جوی آب دیگرست

آرزوی می بر نیاید تا نریزی آبرو   کشته اهل تمنا را سحاب دیگرست

بی نیاز از نیستی با در رکاب ساغرم   سرخوش جام محبت را شراب دیگرست

کی تواند هر دلی تاب تجلی آورد   روی آتشناک جانان را حجاب دیگرست

از فروغ داغ دارد خانه دل روشنی   کلبه تاریک ما را آفتاب دیگرست

بوالهوس از گریه‌ای در پیم رحم مسکینه   عقد این گوهر غلطانی شهاب دیگرست

سرنگون قمقم چسن چایل سوزاوی پرده شد   دیده ما شرمگین ساز احجاب دیگرست

در شمار سبحه از دلبستگی هر دم زدن   زاهد بیچاره را روز حساب دیگرست

ممنون روزگار نگشتن نوای ماست   کامی که آسمان بدهد مدعای ماست

دلبستگان عشق تو شاهی چه میکنند   زنجیر زلف سایه بال همای ماست

تا روی دل بغیر خود از کس ندیده‌ایم   آیینه‌ایم و صاف دلی رونمای ماست

خوارست بسکه بستر راحت بچشم فقر   سنجاب در شکنج غم از بوریای ماست

هرگز ندیده روی دل از التفات برق   پهلو نشین آتش حسرت گیای ماست

از خویش می رویم بیاد خرام یار   افتاده‌ایم و سرو قد او عصای ماست

سستی است بسکه کوشش ما در ره طلب   هر پیچ و تاب جاده زنجیر پای ماست

نتوان در آفتاب قیامت سفید شد   اعمال ما چو سایه مدام از قفای ماست

تا زلف هست یکسر مو کم نمیشود   زاهد غمی که نعت بی منتهای ماست

بیخودی آزادم از تشویش هستی کرده است   آنچه نتوانست کردن عقل مستی کرده است

بسکه زین بالانشینان دیده‌ام دون همتی   فطرت عالی مرا مایل به پستی کرده است

بیخبر از بخت پست و گر بابوده است   هر که از ملک عدم آهنگ هستی کرده است

نقش خود بیند دهد سر کس جلا آئینه را | هر که ما را می‌پسندد خودپرستی کرده است

سرخوش پوشی که اقلیم قناعت زان گرفت | پادشاهی در لباس تنگدستی کرده است

لب قدح نوشیده و مژگان نخجیر عاشقان | دیگری می خورده و او چشم مستی کرده است

نیست امروزی غرور زاهد از مغز تهی | سالها زین ساغر بی باده مستی کرده است

چون سبزه دماغم ز اندیشه تر است | سرچشمه ازان باده که در شیشه تر است

غم در دلم از آتش حسرت نتوان یافت | آهی که کشم از رگ جان ریشه تر است

خط تو زند از مژه‌ام موج طراوت | چون سبزه سیه‌مست ته شیشه تر است

در گلشن غمهای که اشک تو خطر | هر قطره باران شرر تیشه تر است

ترسم که ز الماس آئینه شود سبز | از دامن تر در دلم اندیشه تر است

از کوه غمت تا گرم سیل سرشکست | هر کوه که در قطره زدن تیشه تر است

کردی دل از خشکی زاهد تشنه | خمخانه ز چشم تر من شیشه تر است

زین پیر چشمی من دل توانگر افتاده است | چو اشک از نظرم قدر گوهر افتاده است

به سر کریم شتابی فرود می‌آید | کف گشاده بعالم برابر افتاده است

اگر ز پای فتادم ز نارسائی منت | براه شوق توام کار بر سر افتاده است

گمان بم که بر آتش نهاده‌ام پهلو | شب فراق اگر گل به بستر افتاده است

گشاده در گره ناخن عجیبست ساخت | مرا که عقده بکارم ز اختر افتاده است

کنون نمانده مرا همچو موم و مرهم | که رسم داغ جنون از جهان بر افتاده است

ز سخت گیری گردون اسیر دام | بیا که شاه که در بند ششدر افتاده است

دلم ز بس شد بعالم می شود خرسند | کدام روز زبان ز شب در افتاده است

نشاط او مجت بلد محو زاهد | که همچو سنگ نشان قدم پر افتاده است

خاک ره پای که بسوی تو روانست | گرد سر چشمی که بسویت نگرانست

گر خود وصل عاشق کش و شوخ و جفاکش | عشق تو آن گرد جوانست جوانست

دور از تو مرا دیدن یاری که میانست | چون موی یاد دست که بر دیده گرانست

طفل که سوادش نبود چشم پر آبست | گر مکتب عشقش سبق گریه روانست

پیداست که حیرت زده دیده بخوابست | بر روی تو آهو ز نظاره نگرانست

انگشت نمازیم ملامت ز یمن ها | انجا که لب زخم به از خط امانست

آن می که بود نشاء آن قطع تعلق | در ساغر سبزی ایام خزانست

با دست تهی لذتی از طبع جوان | مانند بهاری که نماه رمضانست

زاهد بحذر باش ازین ساده عذاران | زان دام بیندیش که از دیده نهانست

شمع را آتش بجان از شوق محرابست | گر بآتش میرود پروانه ز بی تابیست

منعم پهلو بآتش مینویشها چون کباب | از پر و بال سمندر بستر خوابست

موج سیماب است حرکات نفس از اضطراب | بیقرار از بس ز شوق خال بیتابست

من سپندم طینتم آتش نمی‌سوزد مرا | روی آتشناک هرجا تا رسد مابست

قبض و بسط من که چون دریا ز پیمانه خودست | اشک چون طغیان نماید عالم آبست

نی نمیلانم بخود سیکردنه بر من | آتش عشق تو در دل شمع محرابست

مینماید عکس از آئینه رخسار او | بر رخش زلف شکرگون موج خونابست

رزق در هنگام پیری بی تردد میرسد | جذب روزی قد خم گشته قلابست

زاهدا ریاد وطن قطع تعلق میکنم | چمن سبزی اکن تیغ سیه تابست

مژگان مرا از گریه گران سیه سحاب | نظاره ز چشم تر من چه دل آبست

از آتش رخسار تو ام بسکه بسوخت | در دیده پر خون من چشم دو دل کبابست

دل تابش از اندام تو آموزی میزار | از چشمه حیوان مکس موج سرابست

زو قفل سر سنگ ارغوه و بر دیده چو دانست | گر چشم ترم لعل لبت در شکرابست

دل در غم عشق خبر از خویش ندارد | چون چشم تو این خانه ز نعمت خرابست

ساقی چو من جام دهی سبحه مگردان
انجا که شمارند قدح روز حسابست

غم در دل بیتاب من آرام گرفته است
چون طفل که از جنبش گهواره بخوابست

در دیده نگاهش ز حیا در خم مژگان
خونریز چو تیغی است که در زیر کتابست

زاهد دم صبح و گل نوروز خرابست
این فصل مگو توبه ز می در چه حسابست

نهیب عشق توام تب در استخوان انداخت
چو شیر گر غضب آتش بنیستان انداخت

چنانکه شمع شود در تب و ز خموشی
مرا حکایت زلف تو از زبان انداخت

دل حزین مرا کس پی سراغ نداشت
کمان غمزه او تیر بر نشان انداخت

ز بسکه آبله پا در سراغ او گشتم
ز جاده نقش پیم طرح کهکشان انداخت

دگر ز تاب عرق گرفت آن گل رو
ز آب شرم تو آتش بگلستان انداخت

طریق شکوه کاکل نمیرسید بسر
حدیث زلف تو در راه زبان انداخت

اگر نه لعل لب او نمک بساغر ریخت
چه شور بود که در بزم میکشان انداخت

ز گریه تا نزدی شست و شوی دیده چشم
بر آفتاب رخ او نمیتوان انداخت

نشد چو کنج قفس دلنشین من زاهم
ز بسکه رخنه صفیرم در آشیان انداخت

ز اشتیاق هما ساز و برگ نظم غزل
بشوق حافظ شیراز طرح آن انداخت

حرف از لب تو گرچه مکرر چو قند نیست
شیرینی کلام تو با نوشخند نیست

چشم ترا ز شوخی مژگان خبر کجاست
آگه نظاره زان سرای بلند نیست

تا پای بند خط خوش و زلف دلکشیم
صید اسیر عشق بدام و کمند نیست

شادم ازین که ناوک او مصاحبند
مانند شانه رخنه دل کوچه بند نیست

نقشی اگر درست نشیند درین زمان
جز نقش بوریا بمن دردمند نیست

معشوق تا بپرده شرمست نارساست
شمشیر تا برهنه نباشد کشنده نیست

از پست فطرتست که گردون کج و سخت
جا تنگ در قفس بصفیر بلند نیست

ناسور شد ز چاره ناصح جراحتم
ناخن بزخم کاری ما هیچ بند نیست

ما تن بخود فروشی بجا نداده ایم — در بار ما هر آنچه زنا می‌نخورده است
در محفلی که مست سپندش ز نقل می — زاهد ز دیده و بد اختر گزیده است

بعشق چاک جگر را عزیز باید داشت — ز جور دوست اثر را عزیز باید داشت
بکار خانهٔ چین منت غیر این نقشی — که قدر اهل هنر را عزیز باید داشت
بود بخاک برابر زری که رایج نیست — بخرج کردن زر را عزیز باید داشت
چو لاله تا نشد اگر شور عشق نسوخت — بکام لخت جگر را عزیز باید داشت
نمی شناسد هر دیده قدر گوهر اشک — چو چشم اهل نظر را عزیز باید داشت
برفتگان نمی توانی رسید چون زاهد — بیا و کار اثر را عزیز باید داشت

دل از سکون لبی مست و خراب است — که تبخال لبش جام شراب است
ز شوخی دیدنش از ضعف پیری — بچشم صبح عینک ز آفتاب است

مرا ... افزون ... کرد و پستان ... شد ۱۲۸

نگاه زیر چشمی گشت ما را — چو شمشیری که در زیر رکاب است
صلا در ده میخواران که امشب — بط می شیر مست ماهتاب است
بر مستی که در خمیازه افتد — صبوحی پیش خیز آفتاب است
تهی شد ساغر عمر گرامی کام — دلم بر آتش حسرت کباب است
ندارم حاصلی غیر گریهٔ تلخ — گل لطفم ز گرمی گلاب است
نه بینی روز خوش جز در خرابات — که مینا صبح و ساغر آفتاب است
بچشم کم مبین زاهد بر رندان — که گاهی لطف سنگ انتخاب است

بگنج میکده گنج شایگان هست — زر گداخته و خم خسروانی هست
بهار عمر دگر باره در نمی گردد — قدح چو گل مده از دست تا جوانی هست
چو خضر زنده جاوید شو بحسن عمل — کنون که در قدحت آب زندگانی هست
نگردد قطع بهر جسمیه تقاضی — تعلقی که باین خاکدان فانی هست

زیاد حق دل روشن نمی‌شود غافل / همیشه خانهٔ آیینه میهمانی نیست
ز راه حلقهٔ ذکر خفی به بر بردم / که از تو گوشهٔ چشمی به من نهانی نیست
دلم ز یار رباین به لطف حرف نیست / که تیغ او را خون گرمی زبانی نیست
خیال گل کم نشود بوی گل به جوییدن / ز غنچه دهنش جز به تا تپانی نیست

همیشه خانهٔ زاهد پر از پیاله و سبو
از آن شراب که در ساغر معانی نیست

خال در کنج لبش طوطی شکر شکن است / یا نمایان از افق گوشه سهیل یمن است
مگر از خط سخن مدعیان سبز شود / در نگین لب لعل تو چه جای سخن است
مومیایی است شکستگی ز معشوق مرا / همچو زلف تو مرا رونق کار از شکن است
برنتابد دل نازک سخن بیهوده را / شیشه را دادن جان در گرو رخنه آن است
هیچ کس نیست که از شکوه دلش چون نخست / بر زبان همه چون شیشه می سخن است
زخم ناسور حسد به نشود تا دم مرگ / رشتهٔ بخیهٔ این خم زنار کفن است

محفلی روشن شبی به میان پیدا نیست / این فروغیست که از خارج این انجمن است
از سر خود چو گذشتی سر کوی عشق است / این حریمی است که احرام طواف کفن است

ربط خاصی است به هم تیره دلان را از ازل
ظلمت شب سر عافیت راهزن است

خط چو می‌پیچد بنفشه حلقه چون سنبل است / گر گشاید دست ریحان غنچه گریبان گل است
صید خود را تا شکار او کند سازد کمین / تو غزالی را که دامش خط نمکین کاکل است
بس که سیل اشک طغیان کرد از دیده‌ام / طاق ابرو در شکنج موج چون طاق پل است
در بساط ما دماغی مست کیفیت پذیر / ورنه جام لاله در این باغ لبریز مل است

پردهٔ معشوق را افغان در دل ...
گر بود گل بی‌وفا زاهد گناه بلبل است

از آه خونچکان مژه او بر سر است / از خون بی‌کسی نقش فتنه زار ...
دائم به خون سرخته جانان کند پیاله / از سر مه چشم او به چشم آشنا ...

غافل مشو ز شیوهٔ شیرین نوخطان / دریاب سبزه‌ای که ز گل یادگار ماست

شکر دلم که در سر بازار امتحان / آن را که سکه نیست بمعیار ماست

تحت سپاه شعله ادراک را نهفت / با آنکه شمع در دل شب خوش شمار ماست

ایمن مشو از آن مژه روی بقا / صیاد در ره تافته پرند عار ماست

از خشم رفتنت سبب نازکش است / خشمت بجا و تشنیت ز این یار ماست

دارم ز دوری نوپه و کار یادی / گر زخم تحفه‌ای است ز آغیت جدا ز ماست

زاهد مرا که کنج دهان یافت گشاست / هرچند عرصه تنگ بود دلگشای ماست

زاهد حریف نظم گهر سنج ما نیست / آن کز صدف بحر سخن آشنای ماست

مرا نصیب و بد روزگار کاری نیست / دلم شکفته چو شد کمتر از بهاری نیست

بساز و در رخ خود نقد از دل آزادی / گر اشک سوختگان کمتر از شراری نیست

زیاد مرگ حیات ابد دم یار است / بقای عمر خضر بیش از انتظاری نیست

ز بس که در دل من گشته آرزو تنگ / فضای خاطر من کمتر از مزاری نیست

گرفت شوق چو از کف عنان طاقت را / بدست قافلهٔ اشک اختیاری نیست

دل گرفته چه طرف از بهار بربندد / ز نخل سوخته امید برگ و باری نیست

ز بس گرفته جهان افسردگی بمیان / به سنگ خاره نهان گرمی شراری نیست

چو خانه چرخ زند سر بهوش پیچی / ازان ز گردش افلاک هوشیاری نیست

ز بسکه آتش عشق سوخت اهل را / ز پیکرش نظر هیچ جز غباری نیست

خار صحرای ملامت بستر سنجاب است / آنچه در چشم تر ما ره ندارد خواب است

این سپند شوق مجمر از رقص آورده است / گردش افلاک و ایام از دل بی‌تاب است

کلبهٔ ما را فروغ از نیت خورشید نیست / در محبت هر که باز در رنگ آفتاب است

مرغ آن صیدم که دام زلف او گم گشته است / هر کجا برگشته مژگانی بود قلاب است

بسکه عمری بر او چشم حسرت دوخته‌ام / خانهٔ اشکم را حلقه در دیدن بیخواب است

سود است آنچه ما را میکند مشغول خود / در حقیقت رهزن ما در جهان اسباب است

دیده ما باده نوشان منت بر احسان کس / ساغری گر خویش را می پرد اسباب است

حسرت گلزار ما افزاید از هر چاک قفس / رخنه مسدود اگر سازی فتح الباب است

میشود کوتاه اگر هر رشته از پیچ و تاب / فکر ما را بلند از فیض پیچ و تاب است

بیش مردم قدر چشم خونفشان منظور نیست / ساکنان افتاده اند چه کس کج منظور نیست

با کمال قرب دورم از وصال او شدم / آنکه چون مژگان ز چشم یک نبود و دور نیست

دیده گر بینا است هر جا جلوه دیدار نیست / وادی ایمن همین مخصوص کوه طور نیست

مرد کار خلوت وصلش که درکش [illegible] / هر کسی را در حریمش ره بود مهجور نیست

دیده گر روزن بود در بزم ما نامحرم است / غنچه گر در پیش گل کس لب گشاید مستور نیست

کام را از روزگار خویش نی باید گرفت / ورنه چشمی در جهان از خویش مستور نیست

خرده‌ها را از گل و بلبل کجا باید نهفت / دیده با دام در گلزار نابینا نیست

شوق در پیراهن هر کس که مشتی خار ریخت / هر دو عالم پیش کام همت او دور نیست

میفزاید محنتم گر راحتی باشد مرا / داغ میکردم که زخم دل چرا ناسور نیست

این جواب آن غزل زاهد که میگوید کلیم / سیل اگر بار است در ویرانه ام معمور نیست

در سنگری که وعده دیدار مرد اهل است / کامی که از جهان بگرفتیم حاصل است

در بند بیقراری خورشید عاشقان / زنجیر عشق موجه بیتابی دل است

خندد به چهره شفق آلود آفتاب / تا صبحدم سپیدی که بدامان قاتل است

واپس است بستی [illegible] / آزادیم ز زلف تو بسیار مشکل است

صد رنگ جاده فی ز لشکر [illegible] / گویی گلوی شیشه می جاده بابل است

در دل مقام بسته [illegible] / همچون ده خراب که نزدیک منزل است

غافل شود چو صید به دام افتد ترا / صیدی اگر به دام نیفتاده غافل است

[illegible] گی ز کوی تو ام دست [illegible] / صد جا چو تار سبحه مرا پای در گل است

در دیر و در حرم بت ما جلوه میکند
زاهد یگانه لیلی ما را دو محمل است

مسافران ره عشق را چه آهنگ است
که ره به بادیه نالان چو بار بر جرسنگ است

چو روز عمر بمغرب رسید ما را باب
که وقت شد که کی گرد کار بس تنگ است

بغیر گریه چه ریزند در دماغ مرا
که اشک سرخ بچشم شراب گلرنگ است

سرم چگونه درآید بحلقهٔ زنار
مرا که دایم از اسلام خویشتن ننگ است

درین قلمرو پستی ز سختی ایام
خرابه ایست دل من که بر سرش سنگ است

اگر نه گوشهٔ غزلت رسد بفریادم
برای وحشت من عرصهٔ جهان تنگ است

چنین که کف بلب آرد ز صبحدم گردون
خبر کنید که دیوانه بر سر جنگ است

نشسته است بران رو که غبار خطی
هوای چشم من امروز توتیا رنگ است

بذوق مصرع حافظ زد این قلم زرقم
اگرچه مصرع او از مصر غم تنگ است

ز خود برآ اگر آسوده گی ترا هوس است
چه دیده ور که گذرگاه عافیت تنگ است

از جوش سینه راز نهان در کشاکش است
مانند غنچه تیغ زبان در کشاکش است

در چاه تن ز رشتهٔ صد پاره نفس
تا زنده تو یوسف جان در کشاکش است

دست تهی است لنگر دریای بیکسی
اینجا چو شد سفینه گران در کشاکش است

در زیر تیغ جادهٔ تسلیم هم سر است
خنجر بروی سخت فسان در کشاکش است

با تست اختیار و نه با تست اختیار
بر توسن اراده عنان در کشاکش است

رخسار آتشین تو هر جا که برفروخت
همچون سپند خردهٔ جان در کشاکش است

از دل نمیدهیم برون تنگ شکوه را
از موجهٔ گهر است عنان در کشاکش است

چشم حریص سیرتر از روزن رباط
دایم ز فکر سود و زیان در کشاکش است

ما را در اختیار زمین بخت نارست
دایم خیال زاهد از آن در کشاکش است

روز از رخ زلف مشکین بکنار افتاده است
شب بر رخسار شفق گون زلف تا افتاده است

ما بهار خویش را در برگ ریزان دیده‌ایم
نوبهار نخل همت برگ‌ها را افشاندست

گرم خونهای بید روان دل مجروح را
مشک را بر سینه زخم فگار افشاندست

از برای صید دلها کردن احسان ربا
نزد عاشق دانه در دام شکار افشاندست

بر دل افسردگان خونابه داغ خون
همچو برگ لاله بر سنگ مزار افشاندست

از فلک در انتقام خصم استمداد خلق
خون بی‌فالی بدریای ار افشاندست

گریه از درد محبت پیش این افسردگان
همچو شبنم بی‌نمک بر سینه زار افشاندست

با گرانجانی نفس را بر طاعت داشتن
تخم از بیجا عبث بر کوهسار افشاندست

عاشقان از منع کردن باز از کوی بتان
زیر پای رهروان کعبه خار افشاندست

چشم را سرخ از غم آن وحشی نگه کم کرده‌ام
خون دل در کاسه زرین سیاه کرده‌ام

از علو قدر دارد دهر این ادبار تو
اوج طالع همچون خاک راهم کرده‌ام

از عبادت می‌شمارم عمر ضایع کرده را
با شراب لطف او دست گناهم کرده‌ام

چون گدایان کی روم بر آستان ناکسان
در سرای خود قناعت پادشاهم کرده است

در برم کرده است سودا جامه گلگون دریغ
موی سر را بید ما غمها کلاهم کرده است

رافضی چون عشق تا بد نفس سرکش را بکار
همچو نقش پا محبت سر براهم کرده است

با وجود آنکه جان را در رهش کردم نثار
بی‌نیازیهای جانان عذرخواهم کرده است

رو نیاز دم جز محبت در طریقت مردمی
دهر از نام آدمی مردم گیاهم کرده است

غمزه ساز دشاید تقصیر را بر آنچه
در شهادت تهمتی را او گواهم کرده است

باز از شمع دلم را منصب پروانگی است
داغهای تازه‌ام بر سر گل و پوپکی است

با تو خواهم ربط چسبانتر ز بادام دو مغز
پیرهن تنگ در زان چو بیگانگی است

عشق و پیمان می‌تا بد خموشی پیش کن
خانه بلبل خراب از جرم پرافشانی است

می‌کند در هر نفس از خود خیال او مرا
حسن کالا چون توانم کرد در دم خانگی است

عقل ندباده داد جوش زخم شیشه را
گل درین گلشن دلش خالی از تهی جاکی است

هرچه را هست فروشند و حرمت افزون بود / باده در جام طلا نوشیدن از فرزانگی است
بی تمنا رام او هر دو عالم حاصل است / صید مطلب کرد باید اقتدار از بندگی است
پیچ و خم را افتادگی کردن روا نا عیب نیست / پیش نامردان سپر افکندن از مردانگی است

همچو موج از جمله تن باید براه دوست رفت
زاهد این ره را به فرسنگ فکر [illegible]

آنکه هر کانش ز شوخی در دلم جا کرده است / صفحه آئینه را داغ تماشا کرده است
سخت می ترسم که آتش پیش نگه گیرد [illegible] / باز بالین از رباب جهره دیبا کرده است
همچو زلف خویشتن در هر طرف سودای او / صد سیه روز پریشان را رسوا کرده است
نیست ممکن دیدن بازار نقش [illegible] / عقل نتوانست کردن آنچه سودا کرده است
در میان خلق عالم عشق سودای طلب / همچو من پروانه را شمع شیدا کرده است
بسکه از وحشت خیالش هر دم رم میکند / شکر او در بیابان جمع تنها کرده است
زین مصیبت همچو لاله در خون تشنه [illegible] / لاله هم در ماتم من داغ سودا کرده است

عشق را نمونه‌ای [illegible] / خویشتن را گل درون پرده رسوا کرده است
طره‌اش خود را ز بیتابی [illegible] / بسکه دور افتاده از روی تو سودا کرده است

دل مرا از اندیشه وحدت آگاهی دهد
سرو قدش چون الف در سینه‌ام جا کرده است

شادم ز چاک سینه که مرهم پذیر نیست / این خم از طپیدن دل [illegible] گیر نیست
آزاد کرد قید تو از هر تعلقم / مرغی که در قفس بود اینجا اسیر نیست
هر کس [illegible] / در [illegible] جای شیر نیست
از [illegible] / آنرا که دل ز نقد توکل فقیر نیست
با هر لباس [illegible] / گر جامه برهنه تنی از حصیر نیست
مشق [illegible] خط مرا / در مکتبی که چوب [illegible] نیست
آنجا که [illegible] / غیر از پیاله [illegible] دستگیر نیست
چون جام صاف باده [illegible] / پر باشم ار چه هیچ مرا در ضمیر نیست

بی اعتبار هیچ مکین پیاده است / زاهد چو دل بحلقهٔ زلفی اسیرست

کسی که حفظ زبان کرد از بلا دورست / زبان گزیده مسلم ز نیش زنبورست

قبای شرم بانذام هر که دوخته اند / اگر برهنه شود از لباس مستورست

نمیشود ز جهان کم نشان صاحب خیر / هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفورست

میرسد نگه او بداد نزدیکان / فغان که منزل تیر جفای او دورست

ز مشک نیست اگر طرهٔ سمن سایش / همیشه از چه سبب زخم شانه ناسورست

بکوی یار رود عاشق و کلیم بکوه / بهر کجا که شود حسن جلوه گر طورست

دلی که خستهٔ چشم تو شد امیدش نیست / مریض را چه رسد چون طبیب مخمورست

میان کعبه و دل فرق اینقدر باشد / که دل خراب چو گردید بیت معمورست

بدور عارض جانان غبار خط را هم / نمونه ز سلیمان و وادی مورست

هر که یکشب با خیالت آشنایی کرده است / عمر خود چون شمع صرف روشنایی کرده است

در حق دلشدگان سعی کسی ضایع نشد / هر که افروزد چراغی خود ضیایی کرده است

نیست اعضای مرا در راز تو با هم اتصال / عضو عضوم را جدا درد جدایی کرده است

از در فیاض خرد ریزهٔ معنی نبود / شاعر از آنچه بدنام گدایی کرده است

کرده ام از بیخودی کامل عیار خویش را / بر وجود عاشقان عشق کیمیایی کرده است

از پدر زنده است تعبیر اثر اکسیر را / عشق مه رویان مس را طلایی کرده است

چشمهٔ حیوان با آسانی نمی آید بدست / خضر خط ما را آب آن لب رهنمایی کرده است

دوستان بهر خدا صیاد را گویید که / صید من از دام آشنایی رهایی کرده است

نفس را زاهد کمالی نیست از انصاف نیست / هر که عیب خویش گوید خودستایی کرده است

مصرع زلفی که در معنی رسا افتاده است / با همه پیچیدگیها پیش پا افتاده است

چون بر تن عقد یاقوت که ایم ز بس / در رگم هر قطره خون از هم جدا افتاده است

طره را در دور خط دست از تطاول باز داد / باخبر سازش که مصحف زیر پا افتاده است
چون بناگوش تو صبحی در نظر داریم ما / چون سر زلف سیه روز بجا افتاده است
خون مژگانها می جوشد ز حیرانی بهم / تا نظر بر روی آن ناآشنا افتاده است
بر سر من خنجر بیداد آن مه جو کشید / یا [illegible] سایه بال هما افتاده است
نیست گر کوی تو صحرای قیامت پس چرا / کشته در راه تو همچون نقش پا افتاده است
طره اش را سر به سر موی ز هم دلکش‌تر است / در شکنج زلف او تا دل کجا افتاده است
شعله رخسار را خس پوشی کردن مشکل است / بخیه چون حسن تو از خط بر ملا افتاده است

میکسار از غفلت عیب کردن ابلهی است / غافل از کار جهان بودن کمال آگهی است
تا نباشد در جهان دلبسته رد و قبول / زان سبب آزاده را بر سر کلاه کجکهی است
هم کله هم خرقه هم بالین و هم بستر بود / موی سر دیوانه را بسیار از چتر شهی است
میکشان با چو خم نوشند و دم در خود کشند / غلغل مینا بمحفلها نشان بی‌تهی است

از تغافل صید را در خون تپش میکشید / در کمند او رهایی از کمال کوتهی است
اهل دولت را امید کی شود کسب کمال / مایه تحصیل دانش در جهان تهی دستی است
در بیابانی که باشد راهبر گمگشتگی / پی بمقصد بردن سالک دلیل گمرهی است
سلطنت را میشود ظاهر شکوه از احتیاج / تاج شاهی را سرافرازی ز بالای تهی است
دامنش را دیر از پس میدهد از کف [illegible] / سایه‌اش هم کام رفتن در نظر سرو سهی است
وصف زلف او کجا زاهد به پایان میبرد / از میان موشکافان شانه تنها منتهی است

دست تهی همیشه گران بار همت است / انگشت حیرتم بلب از کار همت است
گردن ز احتیاج بکس کج نمیکند / آزاده پشت راست بدیوار همت است
از جود کرده ابر برحمت نسب درست / کالای نام نیک ببازار همت است
خیزد بیکدم از سر تسبی حباب وار / آزاده که کاسه نگونسار همت است
آب بقاست در کف سایل کرم را / حاتم هنوز زنده بآثار همت است

بوی عنبر ز مصر هر کاروان نخاست / درمان رنج حاجت در باز همت است
بودند اهل جود بهر عهد سرفراز / الا درین زمان که سخی خوار همت است
از جود خود خجالت امساک می‌کشد / آنرا که دست پس بتقاضا همت است
زاهد ز روی دوست گذشتن نمیتوان / افسانه آن گذشت که دشوار همت است

در دل چشم ما اسیران حجاب / هر کرا چشم دل بحجاب ماست
وعدهٔ وصل میدهی اما / صبر ایوب و عمر نوح کراست
داغ دل را بجز جنون مرهم / این زر قلب قابل سوداست
عشق از اشک و آه میبالد / نخل را تربیت ز آب و هواست
بسکه از جا ربوده دلها را / شمع در محفلش نشسته بپاست
همه کس پیر سالخو نا شد / پیری ما ز ما خور پیداست
همچو قندیل از دل اخگر / داغ از چاک سینه‌ام پیداست

تنگ ظرفیم ما تقاضا چند / تابش خور بقدر وسعت جاست
ساز مفلسی نماند زاهد را / حسن نظم ز خوبی انشاست
قامتش سرو خیال منست / نظم من فیض عالم بالاست

دل بگیسو و چشم مخمورست / نظر پاک پیشه مشهورست
همه جا هست و هیچ پیدا نیست / بسکه بی پرده است مستورست
گفت پیشم چو جان نزدیکست / چکنم وای جان من دورست
هر دلی قابل تجلی نیست / آتش عشق شعله طورست
در حضور از ضعف نالانم / هر تنم رگ چو تار طنبورست
خانه بر دوش شهر صحرا را / پرتو ماه شمع کافورست
باده باشد حلال اگر بوگر / نمک میفروش منظورست
گر ترا هست دیده حق بین / شجر طور دار منصورست

چرخ کم کاسه را اگر گرد هر / ظرف خالی بنام فغفوریست
بسکه زاهد ز خویش در خدم / هر که نزدیک من بود دوریست

بید که چشم دهر سنگ تا شر است / که از آینه [illegible] کجای اکسیر است
گزند ظالم از آثار عدل پادشه است / همیشه شکوه پیکان ز زور تیر است
درین زمانه چه لذت کسی برد از عمر / که طفل غنچه بگهواره در چمن پیر است
ز جنس گردن دیوانه شود معلوم / که عقل بسته [illegible] از الفشار زنجیر است
به سر صاحب جوهر نمی رود آفت / که خون نعمت الوان نصیب شمشیر است
حیات بخش محبت بود نه عاشق کش / حدیث وامق و عذرا و دام تزویر است
رسول حسن ترا احتیاج معجزه نیست / خط تو آیت خوبی و زلف تفسیر است
پیاله گر همه زهر است مستی افزون شد / درین دو شب که بلور هلال پر شیر است
رسیده است مرا کار بی رخت جایی / که هر قدر بروم دیر می رسم دیر است

قند او و [illegible] گشته انجمان [illegible] / که ترس خور خطر پیش شمع تصویر است

نه کعبه مقام است و نه بتخانه نشیمن است / آن شاهد بتخانه نه آنست و نه این است
در ترک جهانست و یکبارگی عقبی / آسایش کونین همین است همین است
کوتاه مکن الف و قرآن ما و حرم را / در هر خم مو قافله صد دل و دین است
از غیرت سیب ذقنش نار کفیده است / پستان که برآمد ز بتان جهد نشین است
غم نیست اگر کشت مرا تیغ خطاش / از کشتنم آن شوخ غمینست غم این است
از حسرت لب سوخت چمن جوهر ما را / از کوی تو آن گرد که بر لوح جبین است
در پای تو بر خاک فتاده است ز سستی / کاکل که ز سر آمد کان زلف که زمین است
از زلف پریشانی شود کار جهان راست / هر نقش که چپ کنده شود نقش نگین است
از بس که حیا می دهدش رنگ برنگی / هر دیدن و پیش نگه بار نشین است
محتاج بعینک نبود دیده روشن / برهان تو زاهد قوی از ضعف یقین است

راه مرگ از رفتن مردم نهان گردیده است / جاده گم در زیر پای رهروان گردیده است

نقش پای رفتگان این وادی میگرد خود / جاده این دشت سفید از استخوان گردیده است

این بناهای گران بنیاد آثار طرک / خاک مردم سنگ نشان گردیده است

آگهی ناشنیده نالد از شکست ... / توتیای دیده گرد کاروان گردیده است

چشم از بیتابی چشم نگاه زلف عشق زن / کوهستان جان ... وحشی دگان گردیده است

بی تامل گر بود بار دل همصحبتان / از سبکی مغزی بخاطرها گران گردیده است

از خراش موج گویا نیست آگه آب / بسکه پیش پا و جانهار وان گردیده است

آنچه در دل میجویمش بیرون در گردیده است / راه بر سالک کم از سنگ نشان گردیده است

غفلت عقل است مانع در حریم وصل دوست / عبرات من کم ز خواب پاسبان گردیده است

بسکه اوضاع جهان از هم تنزل کرده است / صدر در مجلس ز پستی آستان گردیده است

زلف دراز کرده بسنبل بیان بحث / موی کمر در آمده خوش در میان بحث

در نقطه دهان که نگنجد سخن درو / انجا نمانده است کسی را مکان بحث

کرده است جمع بیهده اوراق گل کتاب / گل را بغنچه تو نباشد دهان بحث

بر عارضش دمی خط آن دو دهن نماست / کرده است جای بر گل و ریش نشان بحث

گم شد زباغ ناله بلبل بعهد او / برچید گل ز شرم رخ او دکان بحث

کرده است وضع نکته زلف از دهان او / افکنده است تا بمیان زدهان بحث

طفل خطش که شیر نبات کس نمیخورد / داده است پیچ و تاب بدستش عنان بحث

مژگان او ز منع نشود دلفگار تر / کج بحث را معارضه باشد فسان بحث

زاهد ز راه عقل بجایی نمی‌رسد / نبود کتاب حکمت آخر آشیان بحث

دل زمن را به آب بقا نیست احتیاج / بیمار عشق را بدوا نیست احتیاج

خود منعطف نمود بود کاینات را / آیینه را بروی تماشا نیست احتیاج

پیشانیم چو آینه در بر کسی نبست | این خانه را بجا خدا فزا احتیاج

از مغلپان دست حسابیت خوشنما | خوش نقش را ابنره دو غایت احتیاج

چشن تمام تست ز مشاطه بی نیاز | باغ بهشت را بصبا نیست احتیاج

هر کس که نام نیک ازو یادگار ماند | او را دگر بآب بقا نیست احتیاج

هر کار ما که هست خدا یار میشود | ما را بدست کوته ما نیست احتیاج

بر دوست می برند شهیدان عشق را | هر کس ز سر گذشت بپا نیست احتیاج

برداشتیم پرده ز رخسار کار خویش | زاهد دگر بصوف و ردا نیست احتیاج

در زر گرفت روی زمین را طلای صبح | بخشش نساخت قلب ترا کیمیای صبح

دلهای مرده را نفس زنده میکند | فیض دم مسیح بود با هوای صبح

درهای آسمان برخ خلق وا شود | گیرد بدوش پیر فلک چون ردای صبح

غفلت فرو گرفته ترا ورنه زینت است | بر روی هیچکس در دولت سرای صبح

چون روز روشنست شود اسرار کاینات | هر شب اگر بدیده کشی توتیای صبح

شوق از سپیده سوده الماس میخورد | بر دیده کسی که بود آشنای صبح

دارد اگرچه فیض بسی پای تخت شب | تاج کرامت است بزیر لوای صبح

سودای شب برون برد از مغز روزگار | شیری که در دماغ چکاند هوای صبح

ابرو کجا و خط بنا گوش از کجا | تیغ دو دم طرف نشود با دعای صبح

زاهد چو آفتاب شب افروز میشود | چشمی که روشنست مدام از لقای صبح

مرا همین نشد از جوشش که دیده مژگان سرخ | برنگ غنچه ز لخت دلست دامان سرخ

زند طپانچه بصد دست غنچه بر رخ خویش | که تا ز جوار و کند چهره در گلستان سرخ

بقتل من نشود خنجرش چرا رنگین | تبی که گر نکنون خامه در دبستان سرخ

میان اشک من و پیش ناله سنگ هم نرفت | درون بحر همین هست آب مرجان سرخ

شکفته رو دل ز بس نشود دام دندان | ز چاک سینه نماید چو نار خندان سرخ

بغیر دیده گریان من درین گلشن
که دیده است که بارد ز ابر باران سرخ

چو جام باده درین بزم مهربی دوران
بگرم خونی من گشت روی یاران سرخ

زبسکه خون چکد از حرف عشق عجب
مرا چو غنچه شود گر تمام دیوان سرخ

بچشم کم نتوان دید سوی کس زاهد
شد از طفیل گدایان رخ کریمان سرخ

کسی چون عقده‌ها از رشته آمال بگشاید
که وا انجام زور پستی اقبال بگشاید

ز دام زلف او امید آزادی نمی‌بینم
بلوح شانه چندانی که عاشق فال بگشاید

ز صورت حل نگردد مشکل روشن ضمیران را
دل آیینه کی از جلوه تمثال بگشاید

ز شهرت ربوبیت و اشود از چشم تو شستند
گره را بستگی از جبهه احوال بگشاید

ز کف رنگ حنا از سخت گیری تنگ چشمان را
عجب دارم که هنگام بریدن بال بگشاید

نشان پاکی نیت ز حسن عاقبت باشد
که محضر خونی طاوس از دنبال بگشاید

ندارم باکی از دوزخ مرا این درد میسوزد
که در دیوان حشر نامه اعمال بگشاید

زبان کاو ... شد قوت گیرد ...
کلید ایجاز چو گم گردد در اقبال بگشاید

کسی صائب سخن در ... چو غلت الشین افقند
که در کنج دهان تنگ جای خال بگشاید

اضطراب نفس گستاخ روح را بیتاب کرد
جای روغن در چراغ زندگی سیماب کرد

عشق جمع آورد اجزای پریشان مرا
عاقبت تعمیر این ویرانه از سیلاب کرد

نقد فرصت را بغارت داد ایام از غافلی
راهزن را کیست کاگه آنچه با من خواب کرد

آرزوی نفس را تن پروری سازد زیاد
خار در پیراهن من بستر سنجاب کرد

طالع برگشته ما جانب کشتی شکست
موج را در کام ماهی خشک چون قلاب کرد

گریه شست از خانه چشمم بساط روشنی
بخت وارون در چراغم جای روغن آب کرد

از نگاه روی ساقی باده ... صاف
دور از آن لب جام می خون در دل احباب کرد

پیش رویش همچو خورشید از حجاب ناکشت
روز روشن را چشم چون شب مهتاب کرد

کعبه مقصود در اسنگ نشان ...
زاهد از اندیشه کج روی در محراب کرد

مرا بچهره پسران نظر زیاده بود
که نو خطست رخ پسر اگرچه ساده بود

قد نهال تو چون شمع از سرافرازی
بمحفلی که نشسته است ایستاده بود

غراب کرده سواری ز ترکت از مرا
که پیل در قدمش لشکر پیاده بود

کشیده از قلم پاشکار گاه کمر
که سر چو نقش قدم در رهش فتاده بود

چنانچه بیش شود در رتبه حساب ز صفر
ز خال دلبری خط او زیاده شود

انبساط دل غنچه رفت از کف گل
شکفتگی گل سر دل ز دست داده بود

سرم بملک دو عالم فرو نمی آید
مرا که وسعت کشور دل گشاده بود

چو عکس سرو در آب روان قدش از ناز
بچشم جلوه کرد و در دل ایستاده بود

نیافتیم دو مصرع چو زلف او ز ازل
که با بلندی در پیش پا فتاده بود

یکدم که بعشق تو شوم دل حزین بود
ز پسم نه تو یاد کری همنشین بود

هر کس شنید نام ترا زنده میشود
آب حیات از تو بجوی بکمین بود

بوی گلش ز چاک گریبان توان شنید
هر کس که در روش غم آن نازنین بود

با یاد او شبی که هم آغوش میشوم
بر بسترم صباح گل یاسمین بود

آتش علاج خامی دلها نمیکند
وحیب این کباب رخ آتشین بود

گنجی اگر ز ملک قناعت توان گرفت
خوشتر ز پادشاهی روی زمین بود

هرگز نداشت وضع جهان این قدر پیچ و کجی
گویا زمانه را نفس واپسین بود

خارم بدل ز رتبه سنجاب میخلد
گر خاطری شبی من اندوهگین بود

محراب آسمان تا سجده میکند
زاهد که پاشکسته این زمین بود

ز آه سرد دل اهل حال میسوزد
چراغ ما ز نسیم شمال میسوزد

چو خرمنی که ز باران سپاه میگردد
گناه ما ز عرق انفعال میسوزد

زبان عرض تمنا کلیم وا رم نیست
سخن بکام ز شرم سوال میسوزد

ز داغ عشق شود دل به سینه آگاه — برنگ شانه که از بهر فال میزند
فروغ عارض ساقی به ساغر بخت — ازان شراب که جام هلال میزند
زبسکه چهره ات از شرم برفروخته است — سپند وار بروی تو خال میزند
ز داغ رشک سراپا حسود در تاب است — چو شمع از گل خود این نهال میزند
نقد زندگی از موج گریه میدزدم — که چون در آب شود غنچه تق مال میزند
میانه من و پروانه فرق بسیار است — مرا جدایی و او را وصال میزند
زگریه سوز دلم کم نمیشود زاهد — چو عکس شعله در آب زلال میزند

نخت باده که مغان باشد — نقره جکنش زبیران باشد
هر کرا یار خفته در غفلت — صحبت بیدار یاران باشد
خوش بهشتی است خانه خالی — یار اگر مست و مهربان باشد
زاهدی را به یک نگاه بخشم — لی از مردمان نهان باشد

دست بر دوش آن سرو باشم — دیده ام محو دلستان باشد
تکیه بر سینه من در آغوشم — هیچ با دام تو امان باشد
بوسه را بوسه چون بر انگیزد — نغمه را پای در میان باشد
پرده از روی کار برگیرم — آنچه دل خواهد آنچنان باشد
باز ما را بدا ازین شوخی — وای اگر گفته در زبان باشد

چون دلبری لب و خط یار داده اند — خط را نصیب حسن پسر وار داده اند
قسمت نموده اند چو پیمان دلبری — سهمی ازان بغمزه خونخوار داده اند
در محفلی که چشم ترا مست کرده اند — جام تهی بنرگس خمار داده اند
در یک پیاله کرده لب سلسبیل و می — کام دو تشنه را تو یکبار داده اند
این شور چیست در دنباله دار او — خنجر بدست ترک ستمکار داده اند
صورتگران چین ز تماشای حسن تو — تصویر وار پشت بدیوار داده اند

چشمان خطی که مر زلف بود بلاست / دام و کمند هر دو بیکبار داده اند

ذوق شهادتی که ذبیح از منا نبرد / منصور عشق را بسپه دار داده اند

آب حیات در نظر آید خرام تو / از بسکه جان بپای تو بسیار داده اند

رایی که داده اند زاهد بهشت را / عشاق را بکوچه دلدار داده اند

هر شام روزه مژده دیدار و وصال عید / عیدست ما و روزه تمام از خیال عید

از عالمی وسیله اظهار نعمت است / مانند نقص ماه که هست از کمال عید

صایم که قوت روز خود احسان میکند / کرده است بار دوش عمل انفعال عید

ترسم بجبر خجلت طاعت کشد مرا / مانند روزه دار بوقت زوال عید

غل گردنست ما صیام از رقاب بس / شد روزگار حلقه بگوش از هلال عید

مردم تمام از طلب عیش دردمند / مانند روز تعزیه از احتمال عید

از ساغر هلال می خوشدلی مجوی / باشد در آبگینه مینا مثال عید

پشت سپاه توبه شکست از هجوم عیش / تا ماه نو بکوس فلک زد دوال عید

زاهد بیا که باند ار صاف نشد / از درد روزه در خم گردون زلال عید

بکام عاشقان کی آن لب خود کام میگردد / که آب از شوق لعلش در دهان جام میگردد

ز بس بر خویش هر دم حسن او افزوده [illegible] / نگاهش تا بعاشق میرسید پیغام میگردد

ندارم گر پر و بالی که برگرد سرش گردم / زبان ایم بگرد نام او در کام میگردد

چو عکس حلقهای زلف افتد بر گل رویش / برای صید دلها عارضش گلدام میگردد

اگر خمخانها خالی کنم مستی نمیدانم / شراب از تار سایهای نخستم خام میگردد

ز شوخی چشم او بر عاشقان بیجا نمی افتد / بزور باده بی ساقی مدام این جام میگردد

تنزل پیش و آن جا که کنند بر سر است / تواضع هرکجا بیجا بود دشنام میگردد

اگر از جانب معشوق باشد گوشه چشمی / هوا در مغز عاشق [illegible] باد دام میگردد

درین [illegible] جا کرم چون [illegible] کسی [illegible] / که دایم آفتابش بر کنار بام میگردد

کسی و راز تو دیگر با که پیمان وفا بندد
اگر دل از سر زلف تو بردارد کجا بندد

نبود در باغ قفل دلگشایی غنچه می‌جد
ز روی ناز چون شاخ گلش بند قبا بندد

گره بر گوشهٔ ابرو زند راه تماشا را
در گلزار را از غنچه بر باد صبا بندد

بود حسن تمام از منت مشاطه مستغنی
نگار از سایهٔ مژگان حنا بر پشت پا بندد

چه با جانها کند شوخی که از غارتگری تنها
متاع زلف را دلخواه با اهل وفا بندد

شرابی میگشاید از دل ما عقدهٔ غم را
که زورش چون شود دست عقلش را قفا بندد

سعادت سایه را از پهلوی بال هما باشد
ز پیکان می‌شود خود را به پیکانش اگر بندد

اگر مشاطه داند راه و رسم دلبری را
در گلزار را از بند پیراهن چرا بندد

نگارین پنجه در خون فشارد غنچهٔ دل را
که دست شاخ گل بر چوب از رنگ حنا بندد

سبکروحی تواند لامکان پرواز شد زاهد
که بر پیکر خالی ز نقش بوریا بندد

ز مشرب دامن آلایش ما تر نمیگردد
پر مرغابیان از آب دریا تر نمیگردد

کجا دنیا تواند کام ما دریاکشان دادن
که از موج سرابی ریگ صحرا تر نمیگردد

مقام امن عزلت کشتی نوح است عارف را
حباب از آب اگر گیرد کف پا تر نمیگردد

نسازد گرم تا نظاره را خورشید سیمایی
قدح را چشم حیران از تماشا تر نمیگردد

نشستی از دیده مژگان من نقش حیرت را
ز موج تار و پود خویش خارا تر نمیگردد

نشد از چرب نرمیهای ناصح شور مجنون کم
به این روغن دماغ خشک سودا تر نمیگردد

ز جمعیت نباشد فیض احسان دل ممسک را
که هرگز پنجهٔ مرجان ز دریا تر نمیگردد

ز حیرت چشم من چون ابر تصویر است بینایی
که میبارد تمام عمر و یکجا تر نمیگردد

کسی از بر نیاید کام دل از آسمان زاهد
از این دولاب گلزار تمنا تر نمیگردد

بادهٔ لعلی گواراتر ز جام زر بود
هرچه را حرمت فزونتر حرمت افزونتر بود

خط سبز است این به دور لعل ساقی آشکار
یا که در جام زمرد بادهٔ احمر بود

نو بهار و سبزهٔ من نیست غیر از حسن و خط
در بهشت جاودانم هر کجا دلبر بود

ما نگردد خانهٔ فولاد تیغت کج رقم
رگ بر اندام شهادت جسم تان مسطر بود

نیست با پیمانه کم سجدهٔ مینا قبول
از عبادتها تمام انصاف با لاغر بود

کو سر پاک از ملایم طینتی باید کمال
شعله را در پرفشانی موم بال و پر بود

همچو گل در عرصه گر فرق و دیده‌ها
چشم ما را هم به دست ساقی کوثر بود

دل ز غنچه ناز کج تشایکانی می کشد
جان ز جام نفط آب زندگانی میکشد

بید ماغ از زندگانی و سراپا نم زرگ
این تن از وارد و پیر دایم گرانی میکشد

گر آه نرم ور و گرمست و طبع سازگار
همچو مرهم رنج از مرهم نهانی میکشد

یک توانا در جهان بار کسی از بند اشت
هر که باری میکشد از ناتوانی میکشد

میرود در خاک آخر از گرانجانی فرو
در جهان هر کس که بار زندگانی میکشد

از ورق گردانی باد خزان آگاه منت
گر چمن امروز جام ارغوانی میکشد

در کمین پیالی شد چون محتسب ایمان
بار پیری هر که باز و رجوانی میکشد

هر که میگوید برابر چشمه آب است عشق
بر زمین نشو بر آب زندگانی میکشد

خانه را روشن از دیده روزن باشد
سینه چاک نشان دل روشن باشد

وقت [illegible] قفس کهسار [illegible]
آفت قافله بیداری جهد من باشد

نیستی قابل [illegible] [illegible] رده
هر کجا سنگ ری وادی ایمن باشد

او بیارات زاهد ضعیف تو
سپنگت راز و رز بار وی فلاخن باشد

نبود هیچ کس از پهلوی من وارا
حواب من از پی [illegible] [illegible]

رشته را که بود ذوق جسم آشنایی
منزل اول او دیده سوزن باشد

تندی سیل حوادث ببرد از خاشاک
هر که را پای چو کهسار به دامن باشد

چشم انجم [illegible] صبح نظر باز چمن
که را [illegible] سحری شمع که در دوش باشد

تو مکر [illegible] زاهد
صرفه کار در آنست که الکن باشد

نبینم کی گل رخسار او از خط بهار آورد
ز بس دیدم به دوش خیره چشم من غبار آورد

نسیم از بوی پیراهن بکنعان گر نه باد آورد
برای دیدهٔ من سرمه گردی زان دیار آورد

پریشان شد ز ره سر حسرت پای دل
بتی سوی نجف با وصبا از لاله زار آورد

به بیمهری داغ سودای گل کرد از بهارم
ز اشک محبت نخل خشک من بهار آورد

درو دیم کشت اشک از عوا فی رنگ گلها
عجب آبی دگر چشم ترم بر روی کار آورد

ندیدم حاصلی جز درد سر از دولت دنیا
بجای نشئه این پیمانه در سر خمار آورد

ز خالت نقطهٔ شک بر رخ خورشید می‌بینم
بچشم من فروغ مهر را این سر بتار آورد

شکست اول اگر موج محنت کشتی دل را
همان این موج آخر تخته را بر کنار آورد

گل چشم سفید از حسرت دیدار شد
نهال عهد وصلش بهار انتظار آورد

مستی آن چشم کی از باده افزون می‌شود
پیش چشمش نام می تا می‌بری خون می‌شود

بر سر هم گرد غم از بس خبار می‌رسد
گرد بد رفتار و شیوه‌ام عجب رها مویین می‌شود

تیغ نازش سرفرو نارد بخون قدسیان
حیرتی دارم که حال عاشقان چون می‌شود

عارضش را هرگاهی ایمن نظاره است
از حیا رویش ز بس هر دم دگرگون می‌شود

گر تو با این حسن آتشناک آیی در چمن
از خجالت گل ز راه آب بیرون می‌شود

سنگها در دامن کهسار بازی می‌کنند
تا که باز از نشهٔ مستی قلقل بیرون می‌شود

مخمور و چون لاله سر شوق از یک کاسه است
جلوهٔ لیلی چنان از دید مجنون می‌شود

گر بگیرم پیش راه گریه پیمانه را
شام غم پنهان چو داغ لاله در خون می‌شود

موشی زاید گر شود از باد افزونی ورنه
هر که جا در چشم کند سالی از لطیفون می‌شود

عاشق لباس تن عریان چه می‌کند
دست ز کار رفته گریبان چه می‌کند

مطلق شبان خویش معتقد نمی‌شود
آن یوسف غنچه بر زندان چه می‌کند

با حسن اعتقاد نمی‌دیده‌ام از گناه
آتش بدامن تو ایمان چه می‌کند

آذین ز شعله بر در و دیوار گلخن است | دیوانه را بگو به بیابان چه می‌کنید

دنیا بکام کس نشود از خیال عیش | تعبیر خوش بخواب پریشان چه می‌کنید

خون لاله لاله بسر زده از خاک کشتگان | گل بر سر مزار شهیدان چه می‌کنید

حسن تمام از خط و خالست بی‌نیاز | باغ بهشت سنبل و ریحان چه می‌کنید

با آنکه روز را بود از مهر روشنی | مهرت بجبین و زایران چه می‌کنید

آنرا که چاک زیب گریبان نمی‌شود | زاهد بمن بگو که گریبان چه می‌کنید

خوش صیادی که در وقت کمین رو بر قفا دارد | ز ترک غمزه‌اش آه هزاران مبتلا دارد

بعیب خویش می‌باید مراد مرد عالم را | ز چاک سینه خود سر که محراب دعا دارد

بهر عضوی مرا گر منتی با دل از سوی | جدایی عضو عضوم را چرا از هم جدا دارد

کجا جان می‌توان بردن ز دست کافری کی | که آن تیغ خون بیگناهان از رضا دارد

بگو باد صبا را با خیالش خلوتی دارم | زمانی نکهت گل را برون خانه وا دارد

کی از دست [illegible] | [illegible] از خانه [illegible]

چو بنیادی که پیش از آمدن ویرانیش باشد | جنونی رو بمن آورده عشقی بر قفا دارد

نشسته گرد خط زاهد مگر بر دامن حسنش | که با آیینه خورشید نقشی از صفا دارد

بزیر چرخ [illegible] زان رخ وز دل گوهر گم | نهان مانند اخگر در ته خاکسترم دارد

ز بس در دل طپیدنهای من افلاک میگردد | ز پا افتد فلک یکدم اگر دست از سرم دارد

میگردد به تیر آشنا هر کز تن زارم | ز بس پیوسته تهی از بس ز جسم لاغرم دارد

محبت در کشاکش مانده یکسان از پی اش | تا در خاطرش آسایش دل در برم دارد

ز گیرایی کند آیینه را زنجیر صورت را | [illegible] فولاد [illegible] پیکان و تاب جوهرم دارد

که تا شد چشم ناکس با قبا ظرف گردد | که گردون راحتم از [illegible] دارد

خیال کفن موز از جامه می‌پیچد بخود زاهد | نصیحت پیشه را خاموش جسم لاغرم دارد

روشن گهر بمال کی از سیم و زر شود | چون کاسه پر آب که لبریز زر شود ۱۹

طبع کسی که از غم دینار در همت
رفع خمار او مگر از جام زر شود

ممسک که ذوق مال سراسیمه داردش
ای وای اگر ز ذوق کرم با خبر شود

گردد زیاده دود چراغ فسرده را
در عهد شیب طول امل بیشتر شود

چون شمع آتش است مگر سرگذشت ما
گر حرف ما زبان قلم شعله ور شود

گرمم بدیده آمد و خود را نمود و رفت
حیران نمایت تا که دل با خبر شود

دیشب ز کار رفته تر از دست سلسلت
کو پنجه که شانه موی کمر شود

حیرت نگر که پرده ز رخ چون بر افکند
نظاره از طپیدن دل با خبر شود

گر عقل آن بود که کند کسب اعتبار
زاهد ز عقل غفلت ما بیشتر شود

فصل بهار مستی من بیش می شود
هر سبزه خضر رفتنم از خویش می شود

صحبت گزیده را نفریبد زبان چرب
مرهم به زخم کاری ما نیش می شود

افزون شود ز قطع تعلق شکوه فقر
ترک کلاه افسر درویش می شود

اسباب اضطراب فزاید تعدد دل
سامان تمام مایه تشویش می شود

چشمی که خیره گشت ازان چین ابروی
از دود زلف و خط غلط اندیش می شود

زنجیر بخیه زخم دل از جوشش خون گسیخت
دیوانه را بهار جنون بیش می شود

زاهد دل از رقا ز جای خویشتن
سنگ نشان رفتنم از خویش می شود

از خیال طره ات مو بر تنم زنار شد
یاد مژگان تو کردم خاطرم افگار شد

خواستم یک نکته از موی کمر انشا کنم
حرف زلفش در میان افتاد و صد طومار شد

دوش سر کردم حدیثی از لب میگون یار
ساغرم بی منت ساقی ز می سرشار شد

پیش پایش بسکه مالیدم سپیده خود زمین
نقش حرف سرنوشت از جبینم هموار شد

بسکه از حسرت سر انگشت ندامت می گزم
در کفم سر پنجه نالان همچو موسیقار شد

وادی غفلت بیابان کی رسد بی گام سعی
این دو خوابیده وار بس پا زدم بیدار شد

همچو شبنم گر فروغ مهر از جا نبرده
تا رسید او کاروان طاقت من بار شد

عشق زاهد را فسونی خواند از کام بخت / پایش از رفتار ماند و دستش از کردار شد

فطرت رهین منت احسان نمیشود / از روغن این چراغ فروزان نمیشود

ارزند اگر ز پرتو خورشید شمع را / آرایش مزار شهیدان نمیشود

خطی که سیر کی برد از دیده ام کجاست / این سیر در سواد صفاهان نمیشود

نتوان نهفت گوهر خورشید در صدف / در سینه راز عشق تو پنهان نمیشود

پیکان بسکه بر سر پیکان نشسته است / چاکم بسینه دست و گریبان نمیشود

تا آرزو بجاست پریشان دلی بجاست / جمعیت حواس بسامان نمیشود

در وصل هجر میکشد از دورباش شرم / دردیست این که چاره بدرمان نمیشود

زاهد نیافتیم کسی خوشدل از جهان / کودک نشاط خوان بدبستان نمیشود

مهوشان آینه دار رخ تابان منند / آفتاب هم و ماه هم و حیران منند

همچو شمعند که از آن فروزان انجم / آتش خرمن هم شبنم بستان منند

همچو پروانه بگرد سر هم میگردند / بلبل زمزمه پرداز گلستان منند

گاه چون غنچه بجمعیت هم میکوشند / گاه آشفته کن زلف پریشان منند

چون گل و فصل بهارست بهم منتشان / پرده پوش هم و رسوا کن پنهان منند

گاه در دیده هم پرده صفت جا دارند / گاه چون زلف در افتاده بدامان منند

چون گل و سبزه همه باعث رنگینی هم / مایه خوبی هم رونق دکان منند

همه چون تو خورشید گلشن زاد / آب و رنگ گل هم غارت بستان منند

از بس بخموشیم درین بزم سپری بود / چون خامه حدیثم ز زبان دگری بود

بر ریخ نهادم تن و فارغ شدم از درد / مالیدن صندل بجبین درد سری بود

آزادیم آن بود که در قید تو بودم / هر رشته دام تو مرا بال و پری بود

مانده است بجا بال و پری چند ز بلبل / ای کاش کم از پستی ما هم اثری بود

مارا نه گل داغی و نه زیرش نیکی — آن قفس که با تحل جنون یک بری بود
در دیده ایام نمانده نم اشکی — با معجزه نوح همین چشم تری بود

زان پیش که دلها همه آماج تو گردند
زنگیر ترا بر دل زاهد نظری بود

گر بمیخانه کسی مست و خرابم ببرد — آنقدر باده کنم نوش که آبم ببرد
بسکه کامیده ام از ضعف براه طلبت — همچو سیلاب ز جا موج سرابم ببرد
هر کجا سوخته عشق تو آید دفن کنند — تا سر تربت او بوی کبابم ببرد
آشنا نیستم اقبو بهم ترکانها — مژده را برش ام دار که خوابم ببرد
من در آیینه هستی بکرم چون قفا — نظر بازی گل بوی گلابم ببرد
گشته ام از ضعف چنانم که ز سر چشمه دل — نم اشکی که تراوش کند آبم ببرد

زاهد از منزل مقصود مبادا که تشنه شد
جذبه شوق چنین گر بشتابم ببرد

دلم دیگر هوای گریه مستانه دارد — سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد
مگر مطرب ز لب می در گلوی نای می ریزد — که باز امشب عجایب ناله مستانه دارد
فریب دوستی ال خوردم از آن وحشی چه دانستم — که لفظ آشنا و معنی بیگانه دارد
ندانم شمع رخسار تو در بزم که می سوزد — که بال افشان بهر محفل جدا پروانه دارد
بقدر برد باری غم نصیب عاشقان کردند — درین میخانه هر دردی کشی پیمانه دارد
کند از سبحه صد دانه شیطان صید نگارا — که دام هر کسی از عالم خود دانه دارد

بسر طی میکند زاهد ره میخانه را امشب
دگر در باده پیمایی عجب سر خانه دارد

وقت زیان گذشت و که سود میرسد — کارم ز مین بخت به بهبود میرسد
خواهد رسید دست امیدم بدامنش — هر چند دیر گشته ولی زود میرسد
گر گرمی طلب فکند آتشم بجان — خاکسترم بدامن مقصود میرسد
۴۲
تیری نماند اگر چه بترکش ایاز را — سهمی همان بکشته محمود میرسد

آسان و تند مردم بی ساخته بخرج / این کشمکش بقلب ز راندود میرسد
بیدرد را ز سوز محبت نصیب نیست / بریان شدن بمرغ نکشود میرسد
از دل نمیرسد خبری دانم اعتقاد / بر روزن دماغ کهی دود میرسد
عشق تو تا ابد رود از سر برون / داغم ازین حسب که ابد زود میرسد
زاهد دگر دو آتش شد اضطراب دل / آن شعله خو مگر غضب آلود میرسد

چو وصف قامت او میکنم معراج این باشد / گر احوال سخنور تابع حال سخن باشد
کجا عاشق ز بار آسمان سودی برد / که هر جا میرود از گرد کلفت در وطن باشد
نگردد دست فرسوده دل از سنگ رسوایی / چو گل هرکس درین گلشن همین دست و دهن باشد
تواند در جهان آزاده مردی از فنا دم زد / که تا جامه هستیش از تار کفن باشد
سبک جولانی از خاک تعلق برنمیخیزد / نسیم مصر پیشکش با ربوی پیرهن باشد
نگاه زیر مژگانی که از دشنه و سنگ افزا / خدنگ غمزه از پیکان خاراشکن باشد

چه منتها که از بیرحمی هجران بجان دارم / برد هرکس ز من بار تعلق حصه من باشد
قیامت میشود هر جائی نسبت بهم افتد / ملاقات گرانجانان مرا چون حشر تن باشد
برآنکس کو زاهد از سخن باشیر می‌آید / خموشی در مقام حرف معراج سخن باشد

ماند از عشق تو ما را بجهان کاری چند / برگرفتیم ز دوشش دگران باری چند
پرده در سیل سرشکم که بکوی تو رود / رو بدرگاه تو دارند گنه‌کاری چند
نسبت عشق بزنجیر از آن گشته درست / که درین سلسله پیوسته گرفتاری چند
کمر طاقتم از بار تعلق بشکست / ای خوشا عالم تجرید و سبکباری چند
از سراپای تو شد قطع امید مشتاق / بهمین تیغ تو ماندست سروکاری چند
کشور سینه خراب از غم و عشرت و ستم / پادشاهند درین ملک ستمکاری چند
دل غم و جان الم و زخم نمکی خواهد / ماند زاهد بدل آزار توام کاری چند

تمنای لبش می خود بخود در جام می آرد — تماشایش نگه در دیده بادام می آرد

ز استغنا اگر آن لب سخن با من نمیگوید — نگاهش پیچ و خم نامه پیغام می آرد

قبای آل در بر تیغ بر پهلو تیر در دستش — نگاه او ز چشم کافرش اسلام می آرد

درین صحرا که صیدش زخون خوردن شد رم خوردن — تغافل آهوی وحشی کز دور اندر دام می آرد

خیالی رفتم ز خود زاهد که نامم میبرد در خاطر — بیاد من کی یارب از من گمنام می آرد

هما از آمد اقبال و قدمت و باشد — سها خورشید از تاثیر طالع میتواند باشد

اگر نشاط باشد بخت نیکو کرم نشت — جهان افروز تر از برق لامع میتواند باشد

سران سبکی که دوان بت از کوه گران خشش — پر کاهی ز بود رخت مانع میتواند باشد

نمی آید گفتن راست تشویش شرح آن — همین عمری باین افسانه ضایع میتواند باشد

نیابان سعد اصغر رخ از سر حلقه زاهد — رصد گاه حیا را خط مطالع میتواند باشد

که میگوید که گل را نشاء صهبا نمی باشد — می در جام گل باشد که در مینا نمی باشد

دلم در زیر بار اشک هر دم میرود جای — که در یک جا صدف پیوسته در دریا نمی باشد

مگر در مرغزار دل پس هیچ کس سر آتش غش را — غزال دور گرد من درین صحرا نمی باشد

شود بر مرغ وحشی از طپیدن بی الجمن — بلای هیچو بال افشانی بیجا نمی باشد

دلم تنهاست زاهد کجا در انجمن باشد — که تنها می شود از انجمن تنها نمی باشد

آن شعله که از روی تجلی طور بسوزد — سنگ منت کرو پیکر منصور بسوزد

بر آتش معشوق زدن منت کجا نی — رحمت بران سوخته کز دور بسوزد

پروانه ما را نبود طاقت آتش — بیچاره زنگی تا فن کافور بسوزد

روشن نشود جاده مقصود زبان — پیداست همین کاتشی از دور بسوزد

از گنج لبش هیچ دلی کامروا نیست — چون دانه که در مزرعه شور بسوزد

رخسار تو چون سوخت همه خلق جهان را — نشنید کسی کاتش کافور بسوزد

برگوشهٔ چمن ز گل روان شکن زلف — شمعی ست که شب بر سر [illegible] بسوزد

مامت نکردی مخور از بادهٔ عشقش — هشیار از این بیرد و مخمور بسوزد

زاهد حسرت منت ز نیرنگ محبت — تر دامن سلامت رود و دور بسوزد

ز فیض عشق دل زلالش تر و پاک میگردد — آتش این خالص خلاص از خاک میگردد

ز جام عشق یک پیمانه در کار جهان [illegible] — حور از نشاء آن می سر افلاک میگردد

در انجام محبت میرسد روزی که از غیرت — بر زور دل طپید تا گریبان چاک میگردد

ز غفلت شاخ و برگ خود نمائی میوه افزون — نهان تخم [illegible] در خاک

توان کرد [illegible] زاهد از رخ [illegible] — مآن آبی که در گلشن بضیعت تاک میگردد

بحکم بیخودی [illegible] چون [illegible] میگیرند — میکنم [illegible] سازد دل آگاه میگیرند

در آن وادی که باشد شحنه تجرید فرمانده — اگر باشد بسالک سایه اش همراه میگیرند

بیا از محبت قدر محنت بین که با منت — بنرخ دل فلوس داغ را آنخواه میگیرند

در آن وادی که باشد شحنه تجرید فرمانده — اگر باشد بسالک سایه اش همراه میگیرند

ببین اهل جهان از شکوه [illegible] — فقیر از با اقبال [illegible] شاه میگیرند

تبان زاهد که داو جال و خطرا بر دوش [illegible] — بزد عشق خضل داغ را دنخواه میگیرند

درد تو هر کس شناخت [illegible] — جان تو هر کس که باخت دل مبود نیاید

کاش هر کس [illegible] — درد و غمت بکس هیچ بیجا ندهد

سد سکندر کشید در که ممتنع — انکه کسی را نشان [illegible] نداد

در ته چاه بدن ماه [illegible] — یوسف جان [illegible] بیلا نداد

بارخ او لاله زار طرف نگاهی [illegible] — همچو چراغان [illegible] نداد

حاصل کون و مکان [illegible] — لذت تجرید را فقر بدنیا نداد

در سر خوان سپهر یک لب نانی [illegible] — کاسه همپایه [illegible] مسیحا نداد

عشق بهر مظهری جلوه بطوری کند / حیف که منصور را طبع شکیبا نداد
زاهد از اسرار عشق دم نتواند زند / از پدر اسپند پسر هم بزلیخا نداد

رسید قاصد و آورد از و بجان کاغذ / چو گل گشاده و چون لاله خونچکان کاغذ
اگر همیشه رعایت کنی نوا نغمی / نمیرسید تو نقشی بجز زبان کاغذ
بچشم یار چو پروانه دم صحبت / ز مهر داغ ندارد اگر نشان کاغذ
که میرساند معشوق از عاشق را / اگر ز رحم نگشت ترجمان کاغذ
ز کاغذی که در او بود سر دلدار / سواد چشم تو روشن شد از آن کاغذ
چه میشود که خودت نمایان شوی یکبار / دگر حجاب نباشد در آن میان کاغذ
کجاست چه بلبل کجاست رفیق گل / اگر چه مست بسی باغ و بوستان کاغذ
بآن خیال نعقاد سبک که چنان / شکسته شد گل داغی رغنچه سان کاغذ
بغیر گریه که زاهد بکاغذش سجده / ندیده ایم کسی اینچنین روان کاغذ

چشم او در عالم مستی شود پرکارتر / می نماید جام می مخمور را هشیارتر
تا تجرد نشاد دیگر دهد جام حیات / گرد دامن پیاله اگر خالی شود سرشارتر
میشد نه خون موج اگر مژگان نگاه او بنازتر / میشود در خراب چشم مست او بیمارتر
آخر از بار نخیه عشق من سودائی کشید / هر چه را آسان گرفتی میشود دشوارتر
راحت ناکامی افزون از تحصیل کام / از شکستن ... شاخی که شد پربارتر
جمع چون گردید سامان طبع میگردد بخیل / نخل چون برگ افتد میشود کم بارتر
شاخ نازک میدهد نشو و نما از آب رنگ / مینماید جلوه را سبزه ... خوشتر غبارتر
ترک دنیا عجب هی رو تو از زاهد بپرس / میکند پرهیز این بیمار از بیمارتر

غیر کلفت بهره از ساغر زر ... / گرد می باشد ز خرمن حاصل عشاق
روی آتش گون بکم از لعل بر آتش نهد / میزند چشمک بمو سید ان لب تبخاله

گر حدیث چشم او در روز محشر واشود
فتنهٔ روز قیامت میشود دنبالهٔ

میکند شهرت چو آمد بر قلم شعر بلند
معنی برجسته میگردد ز کاغذ بالهٔ

همچو ترک مست با تیغ برهنه تاب آمده
کشته‌ها را چشم او از پی نهد دنبالهٔ

بسکه سرهای زره پوشان درین ره خاک شد
لاله میروید ز بوم این چمن خلخالهٔ

زاهد از خاطر برون هرگز خیال او نرفت
ساخته استاد این آینه را مثالهٔ

بسکه دارد نازکی آن نخل پربار گهر
ترسم از شرم نگاهی بشکند بار گهر

از تبسمهای زیر لب در دندان او
میکند هر دم ز شوخی حرف در کار گهر

دل نمی‌بندد مدبر دار فانی و شنید آن
بر سر آب است دایم چار دیوار گهر

از عرق افشانی طرف نقاب گوشش سرش
می برد گردی تیمی از رخسار گهر

بر ضعیفان عقده‌های مشکل آسان میشود
رشته بیرون میکند دایم سر از کار گهر

در صدف از تنگی دندان دندان میشود
گرمی شد از مرکانم هوا دار گهر

اینکه می بینی آن کنج دهان تنگ است
گر حیا آورده برگ لاله‌اش بار گهر

همسری با عقد دندان تو گاو رغبتی است
شاهد روشن ببین دعوی است ز انار گهر

گر چنین آن شاخ مروارید طوفان میکند
دیده‌ها چون بحر خواهد شد گران بار گهر

منت در تماشه زاهد از جواهر سر کم
آب مروارید در چشم خریدار گهر

ناوک مژگان شوخ آن کمان ابرو نگر
گر دل عاشق ترا زو گشته تیر مو نگر

خال مشکین زیر زلف یار دل از ما ربود
گرد بار زنجیر دزدی جرات هندو نگر

در شب زلفش تماشا کن صفای جبهه را
غرهٔ مه را بروی آن هلال ابرو نگر

خواهی ار نسبت بدانی حسن جانان را بگل
رنگ ریز رو بکه کن عطر بیز بو نگر

گل کجا افسون گری داند و تعلیمش که داد
سحر دیگر معجز آن کیسه جادو نگر

گر ز عهد سوختن با ما نگردد آگاهی
آن گل آتش طبیعت آتش گل خو نگر

آگهی خواهی اگر از آخر احوال خویش
سرنوشت خویش را از صفحهٔ زانو نگر

خواهی ار دولت پس عارف بدنیا بنگری — در کمین چون صید بنشین بازی آموز نگر
دور باش غمزه زاهد میکند تکلیف وقت — از نگاه زیر چشمی یک نظر نیکو نگر

داشت از ذوق فنا جا کوهکن در کوهسار — می برید از جوی شیر اول کفن در کوهسار
از گران جانان عالم بسکه سختی میکشم — در میان شهر هم دارم وطن در کوهسار
بسکه از سنگ ملامت پیکرم درهم شکست — همچو سنبل میزنم موج شکن در کوهسار
عشق یک تن قتل عام سرزمان در مطلبی — که زند رطل رو که بر کوهکن در کوهسار
سیل اشکم بسکه زنگ کلفت از دل برد — میتوان دیدن چین رنگ چمن در کوهسار
خیمه تازه داغ ماتم فرهاد را — هر سحر که لاله خونین کفن در کوهسار
گریه ام از کوه دردش بسکه طغیان کرده است — همچو سیلاب است اشکم موج زن در کوهسار
سرگذشت خویش را بر لوح خارا میگذاشت — کوهکن با تیشه خارا شکن در کوهسار
پرنمی باید نشاط دل بر اوج اعتبار — خنده این کبک باشد یکدهن در کوهسار

بسکه گشت از بی هم آوازی فضای دهر تنگ — خانه زاد کند دایم سخن در کوهسار

دیدم نم سرشکی سیلاب بود آخر — گفتم که سیل اشکت خوناب بود آخر
گفتم تهی شود چشم از گریه دمادم — این کاسه پر از خون گرداب بود آخر
دیدم فروغ حسنی گفتم که یارم آمد — چون دیده باز کردم مهتاب بود آخر
خاکستری براهی دیدم فتاده گفتم — خوبست بهر بستر سنجاب بود آخر
در جستن تمنا از پسم لحظه مانع — چون وقت کار آمد اسباب بود آخر
گفتم متاع حسرت کی درخور تهان است — در پیشگاه غیرت خوش یاب بود آخر
آن گوهر نه دیده از بسکه میدرخشید — گفتم گهر توان جست نایاب بود آخر

دارد شکوه سختی بحر هوس ولیکن
صد ره گذشت زاهد پایاب بود آخر

گسترانده نوبهار از سبزه تر جا نماز — تا گذارد در طلوع صبح گل هنگام نماز

با اشارت میبرد چشمت سلامم را جواب / همچو بیماری که باید کردش از ایما نماز

صد شکن بر تار مویش را بود ارباب دل / سر بسر زلفش گزارد در دل شبها نماز

آب شد در باغ از شرم قد او بسکه سرو / بید مجنون میکند چون خضر بر دریا نماز

سایه اش هر جا که افتد بر زمین از سرکشی / میکند با خود حساب آن قامت رعنا نماز

جام پیش پای مینا هر زمان افتد نگون / میکند مانند طفلان بهر استسقا نماز

صفحه خاک از نشان سجده کرده دفتر از / از سیه کاری گزارم چون قلم هر جا نماز

طاعت مقبول این درگاه عجز است و نیاز / نیست غیر از روی مالیده بخاک اینجا نماز

هر که را با جمع میسازد دماغ خویش را
می برد فیض جماعت گر کند تنها نماز

چاک زد گل را هوای او گریبان در لباس / کی تواند ماند بوی عشق پنهان در لباس

اینکه میروید ز خاک کشتگانش لاله نیست / رنگ میگردد پدید از خون شهیدان در لباس

پرده خود را دریدن عیب مردم گفتن است / مینمائی خویش را تا چند عریان در لباس

باده را در جامه تقوی کشیدن کافریست / چند رنگی چون نهفتنهای الوان در لباس

بخیه اش خواهد فتادن عاقبت روی کار / چون زلیخا دست زد هر کس بعصیان در لباس

از خشن پوشی ملایم می شود خوی درشت / نیش نرم از طبع ناهموار سوهان در لباس

دیده یعقوب روشن شد ز بوی پیرهن / درد خود را زود آخر کرد درمان در لباس

شد نقاب از روی او آئینه تمثال را / مینماید خویش را آتش پنهان در لباس

بسکه دزدیدم خوناب گریه را در آستین
از گریبان چون تیغ را فروخت طوفان در لباس

عیش ما از پهلوی لمعان سیمابست و بس / نبض جان ما بدست موج سیمابست و بس

پادشاهی غافل از کار جهان گردیده نیست / راحتی گر هست در دنیا خوابست و بس

نیست در وحشت سرای دهر جای عافیت / سر بسر این بحر پر آشوب گردابست و بس

سایه را یک گام پیش از خود نباید رفت / پیش پای سرکشان افتادگی بابست و بس

۲۹

در دل دیوانگان اندیشه غیر عشق نیست / میهمان خانه ویرانه سیلابست و بس

آنقدر استاده‌ام کی در رونق کارم رخت | کلبهٔ من روشن از یک کرم شب‌تاب و بس
نتوان گوهر بیار آورد از من چون صدف | کشت من لب‌تشنهٔ یک قطرهٔ آبست و بس
گل فشاندن بر مزار کشتگان طلعتی | زینت لوح مزار عشق خونابست و بس

مسجد حاجت روائی چون دل صدچاک نیست
هر کجا زاهد که افتد چشم محرابست و بس

شکرلبی که دهد جان بمرده تقریرش | چو موج آب حیاتست لطف تحریرش
چه زخمهای گلوسوز انتخاب کند | بصد جهت که مژگان فتاده نخجیرش
زبس کند همه اجزای ما و کس شفقت | ز تیر پیش دل می‌رسد پر تیرش
شود چو صورت دیوار خشک از حیرت | مصوری که کند کرده بهر تصویرش
کنند خلق حذر بسکه از تصور عشق | شبیه شیر نسازند جز بزنجیرش
همیشه ناوک جورش استخوان آمد | مگر ز بال هماراست شد پر تیرش
پیشکشان غمش را شکسته باد دلم | دل ار گشاد گل شقه برگ زنجیرش

اگر نه چشمهٔ حیوان لبش بود ز اثر | چگونه مرده کند زنده حسن تقریرش

زبس بداد دلم از نگاه مژگان پیش | فتاده است پی تیر او ز پیکان پیش
بغیر من که خورم خون ز فکر تو مدام | ز بیچکار نشد دیگری پشیمان پیش
کمان مهر که تهی دست میرسم بجای کی | که رفته است ز ما ساز و برگ چسبان پیش
برنگ غنچه شکفته از طپیدن دل | قدم بسینه مرا چاک از گریبان پیش
ز موج خیز حوادث رهاند عشق مرا | سفینه میرود اینجا بسعی طوفان پیش
بیک نگاه شب جمعه صبح شنبه | رود بگردش چشم تو کار مستیان پیش
ز دل غذای غم آماده کرده‌ام ز ترا | ز غیب روزی مهمان سفره‌چیان پیش
ازان نگار دل و دست من نمی‌جنبد | که او فتاده ز کارم نظر بیابان پیش
کدام جبهه بدگر درش کشیم دارد | که نقش پا فتد از من بصد بیابان پیش
بکیش ما کسی از واصلان بود در | که رفت در ره افتادگی ز دامان پیش

چه رو سازم که چون آیینه گیرم در بغل تنگش | پری وی کهی پر در اندازد نیرنگش
فضای سینه چون شد تنگ دل گردد فلک‌پیما | فلاخن سر بجسم چون آورد جولان کند سنگش
ز دل تنگی شود گل غنچه و در شاخ بگریزد | دمی کز باده گل گل بشکفد رخسار گلرنگش
نیم نومید از و هر چند با من سرگران باشد | محبت سبب پنهان بپیچو آتش در دل سنگش
نروید لالهای داغ چون از دانه آنجا کر | بگلزاری که آبش اشک گرم آتش بود در نمکش
زحق غافل نشد از سختی ایام روشن دل | گهر را بحر باشد در نظر با دیده تنگش
اگر سالک ره حق را ز روی صدق پیماید | زهر فرسنگ می آید باستقبال در سنگش
ز منکر چشم بیرون کی توان حسن لیلی وش | نماند کو بهارا بند شکستن سر سنگش
سحر چون نافه زاید دست خود پر مشک چین بادم | کسی در خواب اگر بیند که آن زلف در چنگش

ندیدم روی دل دیگر ز جمع اندازم کاش | بسر وقت دلم افتاد تا زلف پریشانش

قیامت را لب عرض و خواهد کرد بیداری | باین مستی که می‌آید برسرم پیر و خراباتش
نهان دارم بدل زخمی از آن مژگان خونریز | سپید چشم زخم از مردم چشم غزالانش
بسیدی سنگ محبت را که من در خاک و خون غلطم | خورد بر دیگری زخمی اگر از تیر مژگانش
بهر شاخی که از روی تعلق آشیان بستم | دل بیطاقتم از رنگ طپیدن ساخت ویرانش
پر از عشاق سازد بزم را سیب زنخدانش | ز حرمی بریزند جام تهی را لعل خندانش
گر بادور نکند از من کز کس خار میدارد | ببیند تا کسی آن چشم شوخ و خام مژگانش
اگر صد سال باشد از لطافت ناز و میهمان | چرا وحشت کلی از ما ز ریزد در گریبانش
نهد بر آستان سر هر که از درون منعش | رگ خوابست بر زانو نماز چوب دربانش

گشته ام افسرده از طبع هوسپیمای خویش | در خمار افتاده ام از نشئه صهبای خویش
شد سوار طبع سرکش هر کس کام غضب | سرفرازی میکند پیوسته از بالای خویش
بر طفلی کودکان وقت تماشا میشوند | گشته ام پامال خلق از فطرت والای خویش

نقش پا هرگز چراغی پیش راه ما نداشت   در ره شوقیم داغ از گرم رفتنهای خویش
سر نمی آرم بدریای عدن با چند ورود   تا تو آنم کرد پیدا گوهر از دریای خویش

همه تن دل شوم چون بار بر سر وار یاد بالایش   سراپا چشم چون آینه گردم در تماشایش
رخی کز نیم رنگی سنگ را بر برگ گل سایش   تبسم باشد نگاه گرم بر خط سمن سایش
اگر در خواب بیند عاشق از قیدش تمنایش   سحرگه چون صبح بیدار از ز بخت برپایش
بروی بستر گل می دهد خواب بلبل را   بآن راحت که میخوابم در آغوش تمنایش
گهی چون شمع در محفل نشیند سرو بپایش   گهی پروانه گه قمری شوم بر یاد بالایش
نمی دانم کجا آن یار هر جایی وطن دارد   که پر باشد همه عالم ز خالی بودن جایش
باقبال سعادت بهتر از بال هما باشد   چو زاهد در سر هر کس که جا کرد سودایش

کند با منت نکته هم زبانی چشم جادویش   که باشد صد زبان در یک دهن مژگان گویایش

الف قد بسکه دارد در میان آن پری سیما   ز پشت سر توان چیدن گل از نظاره رویش
گمان بردم که هندو بچه زنار می بندد   ندانستم که خط آورده بیرون خال هندویش
اگر نازک مزاج من بگلشن چهره افروزد   ز برگ گل ببرد در رنگ گل از تندی خویش
مبادا گر نگاهی تند گرداند شهیدان را   نشسته در کمین دام چون صیاد ابرویش
بآن انصاف میباید راز و عدل شاهان را   که ریزد قطره آبی کسی بر طاق ابرویش
نمود از پرده چشمش اگر پیراهن یوسف   کجا یعقوب را بشکست و شد روشن ازو بویش
ندانم مشک را در برگ گل پیچیده با خلعت   که سیمای میکند گاهی غباری از بر رویش
نشان نشد ز خون کشتگانش لاله سان گلگل   میکرد دعا سر جادوی به سر کویش

صبر بر ترک علایق گر کنی فرزانه باش   گر حریف نفس نتوانی شدن دیوانه باش
از نظر افتاد کارا پاس باید داشتن   بر چراغ روز اگر روشندلی پروانه باش
کام دنیا منحصر در شاهی و درویشی است   هر گدایی گر نمی بینی بخود مردانه باش

خواهی از روشندلی شب زنده داری پیشه کن / دیده را بیدار ساز و شمع این کاشانه باش

راحت ار خواهی بیا با جنون همخانه شو / گر نخواهی غم ببینی از خرد بیگانه باش

یا بنا همواری اوضاع دنیا تن بده / یا بعنقا از تجرد در جهان همخانه باش

در طریقت مقصد با تک درا دورست دور / راه نزدیک ار کنی با ناله مستانه باش

پادشاهی چیست دانی ترک دنیا گرفتن / دل بسامانش ببخشند صاحب این خانه باش

در غمت بیگانگان را رحم می آید بما / آشنا گر نیستی باری با ما بیگانه باش

هیچ دردی در جهان [illegible] علاج / خاک آدم چون بگردیدی گل پیمانه باش

میکاری ز آتش آب زد روی عرقناکش / که میشوید حیا داغ نگاه از چهره پاکش

نگار انداز ما را خنده کبر ایی باشد / که صید از دشت می آید باستقبال فتراکش

بجنگ انداخته ترک حسنش قمری و طوطی / که جوی شیر میغلطد گل از شیشه چاکش

اگر میخانه قبرستان شود در عرصه محشر / صراحی در بغل آسودگان خیزند از خاکش

نمیدانم نشان تنگ یار و دیدن خط / گر این آیینه دارد غم ز رخسار عرقناکش

چو گل هر کس بساط عیش او یک کف خاشاکش / اگر عالم رود بر باد نتوان یافت غمناکش

اگر باشد ز خون از بیضه اش طاوس پیدا آید / بود سر آشیانی گر ز سر کوی تو خاشاکش

ندارد از سپه تیر نگاه او خبر زاهد / همین داند که از دل بگذرد مژگان بیباکش

عشق تو کرد از غم دنیام اخلاص / دیوانگی موی ز سودام اخلاص

کو آتشی که جمع کند شیشه پاره ام / بسیار دور ز خار خار تمنام اخلاص

کو التفات ساقی باقی که تا کند / از جرعه رفته دو دنیام اخلاص

دل در محیط فتنه بفریاد من رسید / این تخته پاره داد ز دریام اخلاص

نگذاشت کار گشتم چشم تر با بر / گرد این قدح ز منت مینام اخلاص

عشق از جنون گداخت ز من آنچه بود غش / نگذاشت غم موی ز سودام اخلاص

از سوز نیت رشته بپای تجرد کش / از درد خویش کرد مسیحام اخلاص

دل در شکنج تفرقه صد جا اسیر بود
عشق آمد و نمود بانجام اخلاص

دل را بزور از غم دنیا گرفت عشق
طوفان بسی گرد ز دریام اخلاص

زاهد بجام حوصله اش عشق دوست ریخت
آن می که کرد از می و از جام اخلاص

باشد چو یار ساقی گردد مدام فرض
اینجا بود که باشد فعل حرام فرض

میخانه که چشمش بنیاد آن کند
باشد بکیش مستان روی مقام فرض

هر جا فتد بچشمش چشمم کنم نگاه
جایی بود که گردد صید حرام فرض

کردم نگاه گرمی ز غمزه وام است
او را چه حرم چون شد رد سلام فرض

ابروی آن ز ما عاشق بود ملوم
در عالم مکافات شد انتقام فرض

در مذهب کریمان شد سایه چنین
بگیر حرام امساک ایشان تمام فرض

در دم محتسب کوش تا مت مکن
در بردن جنازه شد اهتمام فرض

عید و هلال و خورشید شد جمع یکجا
بر طاق ابروی او باشد به جام فرض

تسبیح نعمت من مستی است آگهی
زاهد چسان نباشد شرب مدام فرض

زد گرد و سنگ بر ورق گل نهاد خط
روشن هزار بار نگاه از غبار خط

گویا نگاه عنبر فتاده است بر رخش
گز نار گشته بر رخش داغدار خط

بر گل نشسته گرد و رقم آن پایه حسن
یا دیده و تیرگی کند از انتظار خط

هر حلقه زلف خط بر رخش چشم حسرتی است
روشن غبار دیده وش از پیرهن زار خط

گل را اگر صفای رخ او نیست
صد چاک ساختی وش از خار خار خط

از بد و حال روح و تعلق و بر باد
گردی که بر عذار نشست از دیار خط

از خط صفای عارض او شد یکی هزار
افزود فیض آینه را از غبار خط

آید بچشم از آینه عکس بنفشه زار
در صفحه عذار نکویان بهار خط

یعقوب وار دیده ام از گریه شد سفید
باشد علاج چشم من از سرمه دار خط

زاهد حذر ز حلقه فتراک چون کنی
پا در رکاب خویش نهد چون سوار خط

مردم در انتظار و ندیدم نشان خط | شد دیده دیده‌بان بخواب نکرد از کنار خط
در سینه پر تذرو و گل از غنچه کرده سپر | دریاب حسن بوقلمون بهار خط
برداشت سر ز بستر غفلت که گشته است | پا در رکاب از گل سوری سوار خط
برچید گل بساط و فرو ریخت شاخ برگ | بر دوش لب باد صبا کوله بار خط
از غارت نسیم نبیند زیان که خوش | وا کرده شاخ گل بچمن کوله بار خط
از دود گرد رخت عنبر کرده گرد او | بر پیشطاق دولت نقش و نگار خط
از خط سواد خوان غباری نگشت چشم | ما را نشد نصیب از آن پرده واز خط
تا محتسب طیر در قفس غنچه مرغ رنگ | غافل مشو ز زمزمه سنج هزار خط
چیدم ز بس ز نرگس تعلق گل نشاط | باشد مرا بموسم پیری بهار خط
در دیده برگشت نگه زاهد از خوش | بازست چشم حسرتم از انتظار خط
در دیده برگشت نگاه هم ز روی او | زاهد مرا بسر رسید انتظار خط

باز دلها شد بزلف یار جمع | با پریشان خاطری شد کار جمع
نیست در دنیا عفیفی زینت | سر بسر یوسف درین بازار جمع
من از آن بستم نگاهش آشیان | گر زه مردم نمایم خار جمع
اضطراب دل ز سختی کم نشد | کی کند سیلاب را کهسار جمع
هیچ دل بیرون نیفتد ناز اگر | جور را بالا برد یکبار جمع
کرده در دنبال چشمش خالها | سبحه را با رشته زنار جمع
قطره‌ها در بحر میگردد یکی | دل شود در خانه خمار جمع
گر نخواهی باشد از ایشان اثر | از شمار عاشقان زار جمع
رنج و درد و غم بدل زاهد شدند | چون طبیبان بر سر بیمار جمع

سوخت تخم تمنای من اخگر داغ | شکفته رخ ز غم همچو لاله بر سر داغ

غمش دل

زبهر آنکه نیاید ز دل غمش بیرون | نهاده ایم بهر جا که هست عنبر داغ
بس است شاهد آب چشم و آتش دل | چه حاجت است برون آوریم محضر داغ
بجز همه پس خط تو چون ابو ریحان | نشانه است رصد سپکس برآخر داغ
مکن معالجه کردید داغ چون ناسور | که نفت بیش بود اعتبار گوهر داغ
چو لاله زار دلم را نشاط کامی نیست | که رحمتی است درو داغ تازه بر سر داغ
زداغ قوت روح و که ازین بدبید | توان بر پر طاوس چون شهپر داغ
چه نسبت است بافلاک یک بارا | نمیرسد بحریم چشم بد زاخت داغ
اگر کند بدوا از درخت در دم | فتاده مرهم من ناتوان بتپر داغ
چه نشاط است که از شیشه فتیله ام | می دو آتش ریزد بکام سیاستخوان داغ
دلم کز تشنه لب چو را او بود ز اجسد | چه چیز چاره نماید بغیر کوثر داغ

دل بودن را چه آمد رخ نمودن یک طرف | عهد بستن را چه شد برقع گشودن یک طرف

همچو سیلاب … طمع فان گذر | میتوان کردن باین ویرانه بودن یک طرف
بهر اسیران از … غیرت ای بیداد گر | لطف را همدم نمودن کم فزودن یک طرف
دل … دلبر ازار چه راه | رسم دل دادن فرامشش نمودن یک طرف
عشقبازان را ملامت شد و انصاف نیست | غدر کردن را چه و التپه بستودن یک طرف
بر دل عاشق که باشد خیمه مژگان یار | میتوان کاهی کشیدن سر غنودن یک طرف
شوق را بدرا که کشتی برود کانجا بود | کشتن تخم وفا رسم درودن یک طرف

گرچه زان شست پاک این نوع ازوی آن | خون عاشق را کند از چشمه زنگیه صاف
اشک خونین جیب طفل مخمور سیگانان | همچو ماه در سکند از پرده حل شیشه صاف
خط با فنونی مرا از دیت عالم وار | میکند دل را زغش گردی ازین اکسیر صاف
عشق جیازم هوس را در دل آسوده کان | در دمی را میکنم در شیشه تنویر صاف
جان جیب در دمی کش از امید سبزان رگ گل | هر دو خط را گر چنین جنبش نماید در صاف

عشق آمد تاب باید تا شود پاک از هوس
میکند دیوانگی را چشمه زنجیر صاف

سینه غم خود را الهی بر دم تیغ نگاه
کار خود را میکنم یکباره با شمشیر صاف

در بهار حسن خوش لاله‌سان گل میکند
میجهد تیر نفس از سینه نخجیر صاف

گیسو و دلها بخون آغشته مطرب ناله را
میکند از زود زاهد گریبان تحریر صاف

چشم را در کار باشد با دهان بسیار فرق
از هوس تا عشق دارد در میان بسیار فرق

دیده و نرگس کجا طور نگاه او کجا
مست در گفتن قلم را با زبان بسیار فرق

سرکشی را کی توان با نیستی نسبت نمود
باشد از زلف تو تا موی میان بسیار فرق

کی تو[illegible]ن نسبت عشق را از گفتگو
از بیان دیدیم تا کشف عیان بسیار فرق

سرو گلشن را به بالای تو سنجیدن خطاست
از زمین تا پست دارد آسمان بسیار فرق

هیچکس آخر نبیند راه محبت را به سر
خاک شد در زیر پای همرهان بسیار فرق

چار موسم بر مزار عاشقان جوش گلست
ارغوان دارد بخون کشتگان بسیار فرق

فقر مطلق با غنای صرف چون سنجم که هست
از گدایی تا خدایی در میان بسیار فرق

نیست ربطی با دل هر جایی من سینه را
از مکان زاهد بود تا لامکان بسیار فرق

گلی شکفته نگردیده در بهار تعلق
بغیر زخم ملامت زخار زار تعلق

کمند طول امل را چه سود شخص گرفتن
کدام دام که نگسیخت در شکار تعلق

نمیرسید و بال عمر تا به سر آن
ترا زبسکه بلندست شاخسار تعلق

بیار بهر مغیلان نخجیر بیابان
هر آنچه با دل من کرد خار خار تعلق

خطاست غنچه صفت دل درین ریاض نهادن
که رفت بوی وفا با گل دیار تعلق

علاقه بیش چو شد اضطراب بیش نماید
برنگ آتش سوزنده [illegible] تعلق

بچید دست تمنای هیچکس گل کامی
بغیر داغ تأسف ز لاله زار تعلق

رود بخاک فرو هر که از عدم آید
کند زبسکه گرانی بدوش بار تعلق

بچید و رفت بغارت ز باد نفره قرار
هزار غنچه شکفته در بهار تعلق

اینچنین کز سبد بار در رسد کند ابر پاک
دشت را سازد شگفت از نجم پاک

می کشم داغ هوس را مرهم آسودگی
اشک صورت کنم با دامن تصویر پاک

تا نجو داری تعلق هست آلایش بجا
میشوی آلودگی از خود چو گردی پیر پاک

گر باین نسبت که طفلان باذکر دستی
میکند شوید جنون خرمن زنجیر پاک

تا رضا گشتم بر دو دوست ز قضا
نقش خود را ساختم در شش در تقدیر پاک

باکی از کشتن ندارم سخت می ترسم ز شوق
گرمی خونم نماید جوهر از شمشیر پاک

سبزه دشت وفا را بد ز خط دلکش تست
ریشه دامت در این خاک دارکی پاک

ز تاب حسن کی آتش گرفته در رگ سنگ
که چون رشته شمعست شعله در رگ سنگ

گرشته امید آسمان بگرست
مرا که هر رگ ابریست در نظر رگ سنگ

بچشم سر گرچو فرهاد تن بسختی داد
چو موج آب حیاتست سربسر رگ سنگ

به بزم جلوه که بر طور کرد شوکت عشق
چو زلف سنبل افتاده از کمر رگ سنگ

عجب نباشد اگر همچو پنجه مرجان
ز تاب عشق بپیچید بیکدگر رگ سنگ

قفا نگه نکند هوا از دل تو نرم نگشت
گداختم اگر از ناله سحر رگ سنگ

ازان چین جبین گشاده می ترسم
که در محیط بود موجه خطر رگ سنگ

منه ز اثر آه گرم کوهکن است
که همچو دود بپیچید بخویشتن رگ سنگ

ز بسکه دل شکن افتاده عشرت دوران
بیاض گردن میناست در نظر رگ سنگ

ز لفظهای گرانمایه شعر گشت متین
بسلک نظم کشیدم من آنکه هر رگ سنگ

حدیث عشق ز زاهد مخوان که بی اثر است
ز نوک نیشتر افتاده بیخبر رگ سنگ

هست بی احسان ساقی فیضی از دنیان خشک
تر نمیگردد دماغ خشک از باران خشک

نسبت آن جعد سیراب با سنبل خطاست
کی برابر میشود با مشک تر ریحان خشک

غنچه چشم تر مندار د گل بستان عشق
میخلد در دل چو خار از عاشقان مژگان خشک

هیچگه کام کسی از آسمان حاصل نشد / تر نمیگردد لبی هرگز ازین پستان خشک
ز آتش سودای او نم در دماغ من نماند / میکند شور جنون در مغز من طوفان خشک
گشت یک کس تر نشد از ریزش ابنای دهر / آب این سرچشمه چون میگردد از کفشان خشک
چون ترا روی که از یک سر سبک باشد بتان / شعر ترا بی طراوت میکند اوزان خشک
بوالهوس میگرید اما نم نمی آرد بچشم / ابر صورت آن نمیباشد بجز باران خشک

زاهد از سوز محبت بی نصیب افتاده است / در نگیرد آتش عشق تو در دامان خشک

بیا و دست ساکن خانهٔ دل / عجب کنجی است ویرانهٔ دل
درین یک قطره گم گردیده جیحون / چه دریا کش بود پیمانهٔ دل
نمیباشد میسر جز باکمان / مداوای دل دیوانهٔ دل
محبت سر برآرد گر ازین عشق / فرو ننشست آتشخانهٔ دل
ز اشک چشم دل ار پرورش داد / مکن یک کاسه آب و دانهٔ دل

نشیند گر بر آتش چون سپندار / نمی سوزد پر پروانهٔ دل
محبت مست بی پیرهن چو آتش / که هم خویش است و هم بیگانهٔ دل
ز زور جوش انا الحق هر که نوشد / شراب عشق از خمخانهٔ دل
نمی افتد نگار من گره وار / جدا از دام هر کز دانهٔ دل

بود جان دل بیمار زاهد / همان در قبضهٔ جانانهٔ دل

سپهر از کم افتد زیر دباری دل / زمین بر لرزه آید ز بیقراری دل
نشد چو جمع بفانوس پیرهن پوش / ز چاک سینه چه آید نگاهداری دل
چو تیغ صبح جهان را بگیرد و دم گیرد / چو آورد راست علم راکب بیاری دل
هزار قافله جان خویش درگذرد / جرس چو ناله کند سر به رهسپاری دل
یکی که داشت مینا نهان فتیله داغ / بریخت در قدح از شوق میکشد دل
ز زنگ آینهٔ آینه دان شود تقدیر / که سینه داغ شود از پیاده کاری دل

ز نوشخند لبش بوی جان دهد هر کس / چو غنچه عشوه کند صرف پرده داری دل
سپهر چون شتر مانده وا ز قطار بود / بدوش آه شود بار چون عماری دل
تخم سوخته را بذر از فرصتی هست / ز جوی دیده بود راه آبیاری دل

همچو مردان تا نظر از عیب دیدن بسته ام / پرده از عیب خود در چشم دشمن بسته ام
از شکست دل ز زلفش گر دوام نسبت درست / بهر پیوستن طلسمی از شکستن بسته ام
سد راه فتنه دوران چو بر روی گشاد / در بروی لشکر غم از گشودن بسته ام
پادشاهی میکنم از بی نیازیهای فقر / طرف در دنیا همین از دل نبستن بسته ام
بر نیامد کار گرانجانی ز من الفت دو تا / خویش را چون سنگ بر دوش فلاخن بسته ام
گشته ام دست و گریبان با دو عالم هیچ تو / حلقه زنجیر زلفی تا بگردن بسته ام
اهل گریبان بر گردن کار را خود کرده است / چاکها را همچو گل بر طرف دامن بسته ام
از برای خار برچیدن ز راه مردم است / آشیانی گر دری چون مرده در گلشن بسته ام

همچو زاهد نیست پروا از ملامت مردم / از ردا هر چند احرام بریدن بسته ام

بد خود را نه ز چشم دگران میپوشم / چشم را از بد ابنای زمان میپوشم
در محبت غرض شمع ز بهر پوشش من هیچ دو به / خون دل میخورم و چشم از آن میپوشم
سر مکنون نشود تا بر ما محرم فاش / چون فلک پرده بر احوال جهان میپوشم
عشق تیغ من شمع بر سوائی من پنهان نیست / شعله بر سر کشم و سوز نهان میپوشم
طاعتی را که ز بهر نظر خلق کنم / میکنم مایه خود صرف و زیان میپوشم
چشم زخمی نرسد تا ز نظر بازان است / اثر زخم خدنگ تو بجان میپوشم
عاشق از عار و شهره چه پروا دارد / جوشش داغ غم از اهل زمان میپوشم
شرم حیرانی تصویر بیان داشت که من / در تماشای تو چشم نگران میپوشم
سر توحید که در پرده گفتن مخفی است / من ز اندیشه ز نا به بیان میپوشم

دور از رخ او واله و حیران که گردم | خاک قدم سرو خرامان که گردم

گر طره بشکنی تو از کف بگذارم | قربان سر زلف پریشان که گردم

چشم ار ندهم آب بریحان خط یار | حیران غبار خط ریحان که گردم

یک غنچه درین باغ بدلجویی من نیست | من شیفته غنچه خندان که گردم

گر غمزه او رحم کند بر دل زارم | خونین کفن از ناوک مژگان که گردم

سرو تو که در خانه زین یک تک و تازست | من فاخته سرو گلستان که گردم

از گریه اگر منع کنم دیده خود را | بمنت کش سبز باران که گردم

خمخانه می مشرق ما دردکشانست | من منتظر صبح خورافشان که گردم

چون شمع گر از پهلوی خود توشه نسازم | زاهد چو گدا در پی احسان که گردم

چون تنگ ظرفان باندازه ساغر نکشیم | صد قدح چون شاخ گل یکبار بر سر میکشیم

منت ابر بهاران این چمن تا کی کشیم | گر سپهر از دور افتد شیشه بر سر میکشیم

درد نوشی دار و از آسیب دوران فارغیم | حلقها در گوش چرخ از خط ساغر میکشیم

منت بیجا چون ساغر خوردیم در کنج غم | انتقام طالع بد از اختر میکشیم

در خمار از بسکه بیتابانه میگیرد قرار | صورت خود را اگر بر روی بستر میکشیم

همتم را بین که از دست گل پیمانه | در ره دریا چو موج غم سد سکندر میکشیم

از سریر پادشاهی میکنم گم پای خویش | نشأ تا در سر بود کی ناز افسر میکشیم

میکشیم رطل گران هر جا بهم می آید | هر کجا برخاست موج باده لنگر میکشیم

سرو مهری بسکه در دوران گردون یافتیم | از همه بیگانگان ناز برادر میکشیم

کرده ام از باده زاهد تازه جشن توبه را | حلقه بر نام شراب از خط ساغر میکشیم

که کعبه اسلامم و که دیر فرنگم | آتش زنه کون عشق بدنبال سنگم

پرورده محبت که از شیشه پلنگم | گر چرخ بخشم من و با ماه بجنگم

خم‌خم بخیال سر زلفش به پی آمد | سر رشته این کار نیفتاده بچنگم

صحرای دگر خواهم و معموره دیگر　　کز شهر فنا پی گسسته ز دست تنگم
در مکتب عشق تو جنونم سبقی آموخت　　طفلی ز دبستان تو موقوف به سنگم
بشکست دل از سنگ جفایت بصد آهنگ　　نشنید ز غیرت کسی آواز درنگم
در عشق کسی شکوه از من نشنیده است　　فریاد نفس در شود از سینه تنگم
چون صورت دیوار ز من هیچ نماند　　هرگه چه دار حیرت دیدار تو کم
زاهد شود از ناله من شاد دل خلق　　در بخیه ایام مگر رخنه چنگم

کشتی و زنده ساختی بازم　　برنیاید چو شمع آوازم
از شهادت سرم بأوج رسید　　دم تیغ است بال پروازم
از گره کار من شود بنوا　　همچو تار گسسته جان سازم
خانه سد وز ال تو مقرون　　بی تصور نقش پردازم
بسکه صافت شده ام با خلق　　میتوان دید حرف و رازم

چون کنم شکوه از سپیده بختی　　تیز شد موج سینه آوازم
من چو شمعم تو همچو شعله تیغ　　زنده قهر و کشته نازم
تا شکایت کنم ز خوی کسی　　همه تن شعله زبان سازم
گرچه برشد جهانی از سخنم　　برنیاید چو خانه آوازم
زاهد از جوشش غنی مکن　　طرب افزا شراب شیرازم

می گو که ازین غفلت سرشار برآیم　　شاید که شوم مست و ز خود باخبر آیم
برگشته من گر نظر لطف تو افتد　　با دام صفت از کفن پوست برآیم
پیغام دهان را بلبش می برم امروز　　من قاصد شیرینم و پیش شکر آیم
فریاد کننده شود بیش صدا را　　هر چند بدو ره نکند پیشتر آیم
آرند برون لعل ز کان کمر از جگر　　از دیده تر معدن لعل و گهر آیم
هر جا که کمان ابروی او تیر زند　　از شوق من خام چو شمع در گذر آیم

درماندهٔ اندک مددی از کرم فیضیم — تا واره صفت از کرهٔ خویش برآییم
کو آتش عشقی که ز خس‌های هستی — بیخود بزنم جوشی و از خود بدر آییم
عمری شده زاهد که تهی گشته‌ام از خویش — تا پیاله صفت لایق ظرف کرم آییم

خبر از مستی و مخموری خود آنقدر دارم — که نتوانم ز می لب از لب پیمانه بردارم
دگر از باده در محفل صراحی شمع می‌گردد — چراغان خوشی از نشأهٔ شب در نظر دارم
کمیت می بیار و از قدح پا در رکابم کن — که از سرمنزل هشیاری آهنگ سفر دارم
نظر حیران صورت گشته و دل محو صورتگر — نگه جایی دگر مشغول و دل جایی دگر دارم
چنان کز خامه مویی کشد کس کوه سنگین را — به دل کوه غمی پیوسته از موی کمر دارم
به دشمن یار باشم به که با آیینه صحبت — که خلق از خصم می‌ترسند من از خود حذر دارم
که از سینه کنم می زاد و راه اگر ناتوان افتم — به رنگ خانهٔ زنبورم که کام از کام بردارم
شب تاریک از آتش می‌شود روشن چراغ این — که روزی ز آتش عشقت شب تاریک‌تر دارم

ازان شد نظم من محبوب طبع شیرینان — که از شیرین کلامی خامه چون نیشکر دارم

دل من در خرابات است اگر در کعبه رو دارم — که طوق بندگی اینجا چو مینا در گلو دارم
سری پر آرزوی دنیی و عقبی نی غفلات — شراب و زمزم از اینجا اصلی در یک کدو دارم
هنوز از تیغ قاتل خون چکیده است در کجا — لبی تر می‌توانی کرد تا آبی به جو دارم
نمی‌باشد من لب تشنه را از وصل او سیری — ز می سرشارم و همچنان ز لب پیمانه سبو دارم
نپنداری که آسان می‌رسد دلها به گیسوی آن گردن — خبر از پیچ و تاب زلف جانان مو به مو دارم
حیات جاودان باشد جاوید می‌بخشد — تا آب خضر از لبهای ساقی گفتگو دارم
به عالم نیاز از فیض قناعت می‌توان کردن — ازان و بر کمر دستی و دستی بر گلو دارم
اگر آیینه نتواند شدن دل آب می‌سازم — که دیدار ترا بی‌پرده دیگر آرزو دارم

شمیم عطر جنت را به ماغم میخوریدم
ازان بادی که زاهد رد ما را بر روی او

صاف باشد باده و عالم بسنگ لوح سینه ام
گر فلک گردم ندارد باک خصم از کینه ام

در کف او بسکه دارد اضطراب آیینه ام
ماهی دریای سیماب است دل در سینه ام

توده خاکستر گردون نسازد در روش
بسکه در رنگ کدورت غوطه زد آیینه ام

روزگارم سر بسر از بس به غفلت صرف شد
صبح شنبه تنگ دارد از شب آدینه ام

گر خدا ناکرده باشد کینه در خاطرم
بیشتر رنجم ز خود از آنکه دارد کینه ام

دل نشد از هایهای گریه ام خالی ز اشک
چون صدف گوهر ز خود بیرون دهد گنجینه ام

هر قدر گردد محبت کهنه دل گردد جوان
تازه تر گردد دماغ از باده دیرینه ام

بیش ازین بد لباسی نشاید پاس داشت
در حصار آهنین از خرقه پشمینه ام

چرخ طوطی وار روز گردش از زور اخترم
عکس را زنجیر از جوهر کند آیینه ام

از صفای سینه من گاه صیقل میکشد
از دل هر کس برد زاید غبار کینه ام

عمرها شد گر خیال او دیوانه ام
تخته مشق پری بی هر لوح شانه ام

می برد با خود مرا از ناتوانی همچو سیل
پرتو مهتاب اگر آید شبی در خانه ام

در فراق از دوری و در وصل میسوزم ز قرب
در شبستان وفا همطالع پروانه ام

با دو عالم از صفای سینه یکرنگم چو عکس
گر قرین آشنا ور همدم بیگانه ام

از خرام او نماند هوش را پای ثبات
میدهد رطل گران آن جلوه مستانه ام

گوش کس یارب چه آید درد ما را نشنود
می دواند از چشم بیرون خواب را افسانه ام

سینه چاکم هوس را می نماید عشق پاک
خنده میگردد نما در گوشه ویرانه ام

گر سراپا پنجه گردم در گشاد کار خود
همچنان دربند کار خویشتن چون شانه ام

باوجود بی غمی از بی نیازان گشته ام
چار موسم جوش گل و گشت در میخانه ام

همچو چشم او که در مستی شود پرکار تر
می شود معمور دایم از خرابی خانه ام

ساغر هوش مرا از شیشه مینای می است
میشوم بیخود اگر خالی شود پیمانه ام

این جواب آن غزل است که میگوید کلیم
در خراب آباد دنیا خنده بی ویرانه ام

من شیفتهٔ صحبت تنهایی خویشم
آسوده بکاشانهٔ بیجایی خویشم

بردم شب هجران تو جان از ابتلات
مخجلت زده صبر و شکیبایی خویشم

چون آدم عریان که نگاهش تو آن کرد
زار زوست که من واله و شیدایی خویشم

در آینه هم صورت زیبای تو بینم
زار زوست که من واله و شیدایی خویشم

هر جا نگرم عکس رخ دوست در نظر آید
من کشتهٔ گرب بیتابی خویشم

ایمن ز حوادث دلم از شورش عشقت
دل جمع بدین کشتی دریایی خویشم

بر هر سر مویم ز معشوق نشانی است
در خلوت آیینه تماشایی خویشم

جسم در آن زلف سیه موی میان را
حیران من از این دقت بینایی خویشم

در عالم فرد دست ارادت تو دادیم
زاهد متعجب ز شناسایی خویشم

علاج ملکامان بشیم شور اگر باشم
بنیش از دل برآرم خار غم زنبور اگر باشم

ز پر زوری کمانم در نظر ناطی نشان
ربایندم ز دست یکدگر کم زور اگر باشم

چو آدم چون ما کانی ...
پنهان شد ...

سر انگشت طبیبانرا به بهار آورده‌ام
دو وا پرهیز از من مکنید رنجور اگر باشم

گل خورشید از مهر تو پنهان در بغل دارم
چو زلف از تیره روز نهان شب دیجور اگر

ز نقش جانب یک سو کسی روان گردم
با او از نقش جهت باشند هرگز دور اگر باشم

چراغ غیرت از شمع کسی روشن نمی‌کردم
منور خود شوم وزان شوم مغرور اگر باشم

بساط نه فلک را همچو چیده بستان
مدبت افشاندنی ز بسم ز نم مخمور اگر باشم

در عالم گرشه در بستان زمین گوشهٔ قانع
همان ... حسرت می‌کنم فغفور اگر باشم

عجب حالی است گر آتش بسوزد همچو من را
بسوزم یکدم از آن آتشین رو دور اگر باشم

خال لبش که غنچه شد و در فضای کم
صد و مگر که صدرنشین شد ز جای کم

آخر غبار خط برخش حلقه حلقه شد
صد دیده دگشت روشن از زمین تو تیای کم

دردی که بیش میشناطق گشته است
در خون کشید یار مرا از جفای کم

چشم تو قطره قطره ز خون دلم خورد
بیمار را معالجه باشد غذای کم

نتوان براه کعبه نشانی ز جاده یافت
آورده بس که سعی درین راه پای کم

دانی کمی کجا ز کریم است دلنشین
آنجا که هست کثرت مهمان و جای کم

کوتاه کرده دست مرا همت بلند
امساک خوشتر است مرا از عطای کم

دست قمار دهر بخالی نیاد گشت
کافتاده است لازم نقشش بپای کم

زاهد گر از وطن غرض آسودگی بود
غربت وطن شدست مرا از شناسای کم

چه می‌پرسی که بی او چون درین وادی بسر کردم
بهر خاکی نشان پای او دیدم بسر کردم

ز منزل هر کجا برداشتم از خویشتن رفتم
بهر منزل که انداختم زیر و زبر کردم

بجای توشه در راه وفا لخت جگر خوردم
بهر جا تشنه گشتم دیده از گریه تر کردم

بصحرا چون رسیدم دشت جولانگهش دیدم
رهی هر گه که چون افتاد یاد آن کمر کردم

بعنبر طره‌اش از پیچ و تاب افتاده جان دادم
بهر تنگی لبی شیرین از آن تنگ شکر کردم

بهر سنگی نمودم از دل سنگینش واوی
بهر خاری که بر خوردم ز مژگانش شکوه سر کردم

حدیث این سپهر از غیب تا پایان نکردم
سخن از حد برون میرفت تا مختصر کردم

دل کن جمع از اندیشه اعمال قدیم
نشود کهنه بدیوان حساب این تقویم

نتوان چاره تقدیر که چون وقت رسد
غنچه صد زخم نمایان خورد از نسیم

گر خیال دم تیغ تو در آید به سر
دل شود در بر عشاق تو با دام دو نیم

رابطه عشق من و آن چشم و خط و خال بود
آنچنان ربط که دارند حوادث به یتیم

رسم شمع بود آتش سوزان افسر
زینت خویش کند حادثه را طبع سلیم

لطف و خوشی از آنچه بدر عین بود
ما در عیش درین عهد اگر گشته عقیم

نتوان ایچ طالع ما را دانست
سرنوشت دل سوزنده ما هست عقیم

تو که بر خوان لئیمان غم روزی نخوری
چه در اندیشه نانی به سر خوان کریم

زاهد از کاهش امکان مطلب بوی وفا
مرکزی هست که در حلقه ایجاد مقیم

با قصد اقامت بسر کوی تو بودیم / زلف تو بدست آمد و شبگیر نمودیم
ما را نتوان نام بمردی بجهان برد / تا در ته این چادر نه توی کبودیم
با زشتی اعمال امید کرم از تست / در کار زیانیم ولی طالب سودیم
پوشاند بما مرحمتت خلعت هستی / آن روز که در کتم عدم هیچ نبودیم
مگذار که از پرده برون افتد ما کار / امروز که آئینه انوار شهودیم

راه بصف معرکه نفس چو چوگان
از بس که خمیدیم ز خود گوی ربودیم

نگهدار این وصیت را که گوشش ای نازنین از من / که چون افتد بخاک من بدست دامن چنین از من
اگر باشم گلی بر تربت من غنچه میگردد / بخواند خاطری کز حسب اگر اندوهگین از من
بود از اشک حسرت کشته‌ها از سرسبزی / نبیند حاصلی جز عقده دل خوشه چین از من
ز شوخی لیک هر ساعت برنگی جلوه آرائی / بود مردیدن از حسرت نگاه واپسین از من
ز شادابی گل بر باد هستی رو بود او / بدریا میبرد تر دامنی چین آستین از من

باین شادی که پنداری نگین گردم لب او را / چو نقش سکه می بالد بخود نقش نگین از من
ز بند حیرانی من مهر بر لب هم باز آ / ز زندان خانه تنهائی افتد همنشین از من
دمید از زیر گرد کلفت خاطر گل داغم / گلستانی بروی کار آورد این زمین از من

کجا با این حیا زاهد کسی آن نقش بنشیند
که میگردد روان سیلاب جوی نگین از من

شمع من هرگه شود پروانه تجلی پیرهن / چاک سازد همچو گل فانوس صد جا پیرهن
نیست محتاج لباس عاریت حسن تمام / زلف می‌پوشد بران اندام زیبا پیرهن
راز عشق لاابالی را چه سان پوشد کسی / پرده برمیدارد از کار زلیخا پیرهن
بار باشد از نزاکت بر نهال قامتش / گر ز بوی گل بپوشد دلربا پیرهن
شاهد محبوب اگر عریان شود بی پرده نیست / در نظرها همچو گل آید سراپا پیرهن
برگ گل را محرم جیب و کنار خود مکن / پرده بیگانگی باشد برای ما پیرهن
عشق را نتوان بافسون داشت پنهان در لباس / بار باشد ناتوانان را بر اعضا پیرهن

خلوتی با یار میخواهم چو بادام دو مغز — تا که هم را در بغل گیریم یکجا پیرهن
استراحت در لباس خودپرستی میکند — خرده داد پیکر ندارد زاید ما پیرهن

زیر تیغش بسکه میلرزد ز شوق اعضای من — میشود مجروح از یک زخم سرتاپای من
بسکه میلرزد ز تاب درد سرتاپای من — گر بجنبد [illegible] می سوزد تمام اعضای من
صورت دیبای لب پر بر نسیم افکند — ناتوانی بسکه زور آورده بر اعضای من
می پذیرد اشک در چشم ترم رنگ خون — قطره را یاقوت احمر میکند دریای من
چوب از سهام را باشد حصار عافیت — گر زند بیرون بخار آتشکده مینای من
مستی بیخودیم از کیفیت معنی بود — مست در مینای الفاظ است صهبای من
نشأ گفتار خاموشی ز هوشم میبرد — میشود پر می چو خالی می شود مینای من
در کشاد کار [illegible] میشود چون شانه بند — ناخن تدبیر اگر گردد تمام اعضای من
[illegible] ز پیرایه ام آسوده میگردد اگر — تربیت باشد مرا از بوریا [illegible] من

میکشم گویا قدم هر گاه میخیزم ز جا — ناتوانی بسکه زور آورده بر اعضای من
بینوایان هر سحر [illegible] جام خود را بستند — هیچ [illegible] گر کام [illegible] دنیای من

گریه صرف نور اشک آب کرد چشم من — تیرگی آورد آخر ماهتاب چشم من
نیست حاجت دیده های شب [illegible] — کرده پوشیده دو عیار احجاب چشم من
بر چراغ دیده اشکم کار روغن میکند — روز باران است روشن آفتاب چشم من
حسن معنی بافتار دیدن صورت مرا — بوی گل باشد در این گلشن نقاب چشم من
بسکه می لرزد باهم همه دو چشم من لفاق — ره ندارد در حریم دیده خواب چشم من
اشک از استخوان [illegible] پرده های دیده ام — [illegible] میتابد بشیشه از عرقی گلاب چشم من
همچو شمع زندگانی از طفیل گریه است — کار آب خضر با من کرد آب چشم من
از گل رنگین گلاب تلخ دائم میکشند — با سفیدی تلخ باشد گلاب چشم من
از صفای چشم جسمم مباید حیرتی — پرده نور است [illegible] از آب چشم من

غفلتم زاهد برای عبرت دنیا بس است
مرده‌ها را میکند بیدار خواب چشم من

بهر وارث خویش را بی بهره نتوان ساختن
وارث خود میتوان خود را باحسان ساختن

از که می آید بغیر از ما گوارا تلخی بخت
مرگ را در کام مردم آب حیوان ساختن

مردم هموار را از فتنه دوران چه باک
کی تواند وحشت سیلاب ویران ساختن

ظلمت شب پرده پوشش نا شود غماز نیست
خال را نتوان بزیر زلف پنهان ساختن

همچو مجنون تا بکی در جامه عریان تنی
باید هم از زخم دل چاک گریبان ساختن

غمزه اش از تیغ مو یکدم نماید قتل عام
کار مشکل میشود آسان آسان ساختن

جوش زد فواره خون از گریبان لاله را
آتش دل را میسر نیست پنهان ساختن

من بکشتن راضیم رسم شوم دور از رشک
میتوان بی جان چو لیلی بهار رضوان ساختن

از برای سینه چاک اضطراب کشتگان
از کفن بازم بود زاید گریبان ساختن

یابد کسی که همچو قلم لذت سخن
روزش سیاه میشود از لذت سخن

کار سخن فتاده بکنج دهان یار
نبود ازین زیاده دگر دقت سخن

با آنکه پیر رهزن گفتار میشود
چشمش نمیدهد بکسی نوبت سخن

نتوان بکنه عشق رسیدن بگفتگو
بس باشد این دلیل بی قدرت سخن

رنگ شکسته ترجمه درد دل است
معنی شناس را نبود حاجت سخن

یکحرف نیست زاده طبعش چو طوطیان
بخت کسی که پیر شد از شهرت سخن

در غیب تا بود ز سخن مایه حباب
باشد مرا بحال خدا قوت سخن

با صد زبان چه چاره کند نرگسم
چشمش نمیدهد بکسی فرصت سخن

زاهد بحیف همچو قلم میشود فکر
از آنکه او فتاده ببر غیرت سخن

ای خوشا گوشه چشم جانان
که بود امن ز نیشتر مژگان

میتوان یافتن از طرز نگاه
که بود خاطرش از من نگران

چشم شوخش همه را میگوید / هرچه دارد بدل از راز نهان

کرده زهگیر از آن ابروش پس / که زناوک زند آتش در جان

دل زارم همه چاک است ز عشق / میسپارید من راز نهان

عشق را از غم معشوق چه باک / بحر را از بد کشتی چه زیان

گشت از گریه امیدم حاصل / سبز شد دانه ز آب باران

در کهن خانهٔ آسایش منت / نیست در زیر فلک جای امان

بسته از حرص کلاه مردم / یا که بستی بسوی هامان

زندگی گشت رهی سوی کسی / کر شود خضر و آب حیوان

زاهد از پایهٔ مژگان رسا / نتوان یافتن آن موی میان

ز کنعان بجست یوسف جان / برون آید بعهد سیر و جولان

بجاه تن کند بیش بخواری / حواس ظاهر و باطن چو اخوان

عزیز مصر تن عقل منصبه / خرید او را در آن بازار ارزان

زلیخا وار نفس حیله اندیش / بدستان کرد زیر تیغ عصیان

وزان پس امتحان را با تجلی / بقید طبع داد او را بزندان

اگر نفس نفیسش دستیاری / شود تعبیر خواب هر کس آسان

وزان پس سر آید / برون آید چو از این تیره زندان

روان گردد عزیز کشور قدس / شود آباد از آتش بفرمان

نیابد بوی یوسف غیر یعقوب / کجا هر دل شناسد سر عرفان

تو قدر شب ندانی ورنه هر شب / شب قدر است پیش قدردانان

خدا در پیاله باده در / که از شب نسیم دوست ارزان

مشو از هر شب غافل که باشد / درین ظلمات پنهان آب حیوان

ز دود آهی که حلقهای زلف راه موی من / از سواد نافه خود در رم کند آهوی من

بسکه خون گرم من آمد که از افتاده است / میکشد پهلو تهی شمشیر از پهلوی من

کو سخن فهمی که داند شیوهٔ روی حرف را / همچو طوطی در سخن با خویش باشد روی من

خاطرم دایم ز فیض سیر چشمی خرم است / منت غیر از آبرو آبی دگر در جوی من

میخورد دایم دل خود هر که معنی پرور است / گرد رزق من سخن پیوسته از پهلوی من

در کمین دام چون صیاد آهو گوش بود / تا مبادا افتد از غفلت نگاهش سوی من

چون بپیچیدن رنگ هر ساعت نگردد مرکبات / میزند صد رنگ هر دم شعلهٔ بازی گوی من

خندش از شوخی نهان در پرده رسوا است / از کتان برقع برخ می افکند رو نی من

لطف را جور و نوازش را جفا داشته است / جوی خون از دل روان سازد ز دم دلجوی من

همچو دل دارد خبر هر عضوم از احوال / بر ... پنهان از و دارد ری ... من

من گناه تربت مجنون ... از من گذرد / میشود ... از لقمان بشنود گر بوی من

روز بیم زاهد ... حسرت دایم ... / میشود جاری بگورد تشنه آب از جوی من

گفتم آیی زین ای باد لطف زندگو / گفت کی میدهد او گوش تو هرچند بگو

تو که دلدار شوی دل بچه کار آید / قاصد این بخته با آن دلبر دلبند بگو

چاره درد دل خسته ام ار مطلبی / ای فلاطون بشنو از من و گلقند بگو

روز اگر هست شبی باکند برگ / ... ای باد با آن نخل برومند بگو

هست بیهوده درین ... شکرستان نیی / ای شکر از لب دلدار تو با قند بگو

منع زلف ار تو بانداز نظا و دل ... / بربانی که کجا میرسد این پند بگو

ای نسیم سحر از تلخی کام ما حرف / به تب نوش لب شوخ شکرخند بگو

از جا ربود اینکه دلم را خیال تو / در محفل تو بیخبرم از وصال تو

سرپرده ز دیده و حجاب دگر است / از پردهٔ دل است نمایان جمال تو

هستی تمام سلسله داری طره است / ... تمام کرده از خط و خال تو

دامن کشان بباغ گذشتی و بازماند / گل خون گرفته غرق انفعال تو

چون من هزار دلشده داری بهر طرف
من چون کنم که هست بعالم مثال تو

با وصل در فراقم و با هجر در وصال
از منع شرم خویش و ز لطف خیال تو

مانند بوی خوش که شود پر دماغ ازو
در عین وصل بیخبرم از وصال تو

خود رست بلبلی تو که در گلشن ازل
عشقت بار و حسن بهار نهال تو

صورت پذیر نیست که گیرد بخود مثال
آیینه که تافته بروی مثال تو

ترسم بدو رخم بر داتش از هوس
زینگونه آتشین شده دار زرنگ آل تو

پروانه است آتش و بلبل اسیر گل
را به نکرده فرق جمال و جلال تو

روی در آیینه آرد چون تمثال او
عکس می آید برون از خود باستقبال او

از لطافت در ریاض عارضش گل بشکند
در گلستان گر شود خون گلی پامال او

آب را از سر چشمه آینه می سازد دلش
گر فتد وقت خرامیدن بجو تمثال او

تیره بختی بین که گردانید روزم را سیاه
آنکه شمع کشته روشن شد ز رنگ آل او

سرمه در کان سپیدارو عکس در آیینه چو
عشقباز از رشک می آرد برون اقبال او

در دل شب کلبه تاریک روشن میشود
تیره روزی را که در دل جا کند تمثال او

حلقه چشم تماشایی بهم پیوسته است
هست کاکل اینکه افتادست در دنبال او

خط برون آورده خالش گرد عالم را
صید را از دانه بی دام گیرد خال او

بسکه خون کشتگان عشق را پامال کرد
باشد از یاقوت خون عاشقان خلخال او

صحن باغ از چشم ما داشت زاد چشمه سار
بسکه گلشن طراوت دارد از رنگ آل او

باسانی نشاید دل برآوردن ز چنگ او
دل بیچاره افتادست در قید فرنگ او

برنگ غنچه گل سینه تنگ گلگون میدارم
که خون لاله و گل میکند در شیشه رنگ او

ورق گرد و گلستان خط طوطی سرانگشتان
بیار آینه اگر سازم بوصف آب رنگ او

طلسم غمزه را خاصیتی باشد که ...
گریزد باز پس هر کس که پیش آید بجنگ او

کسی کو غرق دریای محبت گشت چون یونس
بود در کام اول مثل کام نهنگ او

نباشد دور از اعجاز حسن او اگر آسان
کشد آن خرمن گل را به رخسار بیک کاه

توان آسان کشیدن بار تیغ آن ستمگر را
چنین کز دل ترا زو مشو در آید بک او

مگر بخلوت آیینه بی نقاب شده
که جام آینه بیمانه شراب شده

ز تاب عارض او خون گل خیال زده جوش
که غنچه‌ها چو صراحی پر از شراب شده

ز حلقه کرده دهن جمع بهر بوسیدن
ببین که زلف ز روی چه بیتاب شده

جبین تبسم خطی درد ماه نجیب است
که خون مرده مار مشک مکتاب شده

ز بیتاب میانی دلم بطوفان داد
شکسته کشتیم از موجه سراب شده

بجمع ما اگر نی عمر صرف زین حاصل
که نقد روز حساب از این حساب شده

بدلربایی سرو قدت نهالی نیست
از این حدیقه همین مصرع انتخاب شده

دو صفحه بیش نکرد دست خط یارم رقم
که جیب و دامن زاهد پر از کتاب شده

ز چهره دمکش خط سیاه دمیده
برنگ مردمک دیده که سر کشیده

بنفشه‌های دگر از میان سبزه برآمد
بنفشه خط او از کنار سبزه دمیده

ببین صورت او از نقاب بیرنگ
در آبگینه نگارست چنین که دیده

هزار دیده ز سر کوشش ایست محو جمالت
ندیده و همچو خدا کس ترا اگر چه ندیده

سخن بلیغ بود چون رسد بگوش سخن رس
بکام می‌نرسد چون بکام جی رسیده

چو گوشوار ز دولت بتی بحجه نشسته
ز تاب می عرق گر عذار یار چکیده

بسبب خال چو افتد به رستا و منشش
ندیده ذوق ز آنکه عاشقیش کشیده

دریغ درد که در بزم روزگار کسی را
نیافتم که بدندان لب پیاله اش نگزیده

اگر طلب کنی آرام در دلشیبی توان یافت
که از نشاط و وضع روزگار رمیده

نشانه‌ایست چو زان آبخشنوری بربیج
که روی تر بیقه حرص و نمیده

صبحدم سیر کرد تا مطرب نوای چنگ را
هوش من از سر بشد چون ناله کرد چنگ را

چشم او از بال مژگان همچو مرغ نامه‌بر
می‌رساند سوی دل هر لحظه پیغام نگاه

از جبین صبح‌گون گردید روشن می‌شود
جای دارد در سویدا گر قلم حسن سیاه

قامت من شد دوتا در اول عهد شباب
بس که بر دوشم گرانی می‌کند بار گناه

همچو فانوسی که گردد در هوای دود شمع
آسمان از گردش افتد گر بدل دزدم آه

نیست عذری زخم تیغ بی‌پشتی جان من
روز محشر گر پسندد قتل من بی‌گناه

تیره می‌سازد لباس کعبه را آن سرلت
پاک گوهر را اگر زیبد حیات اندر سیاه

قطره اشک ندامت در مقام بازگشت
می‌شود سیلاب بحر رود بی‌کناه

نیست مقبول آن شهادت گر که بیجا شد شهید
زنده‌ام بگذار بر جا تا نباشد پس گواه

هر که در راه وفاداری نه با سر راه کرد
در طریقت می‌سپارم پیش چون نقش پا راه

روز حشر آنجا که پس رانند همچون بی‌کسان
زاهد است و رحمت پروردگار است و گناه

سبحه اسلام را دیدیم سرتاپا گره
نیست در سرتاسر زنار ما یکجا گره

از گشاد جبهه ما می‌دل ما شود
دامن دل را که زد بر دامن صحرا گره

عقده خود را بخندیدن عیان حل می‌شود
آسمان کی می‌تواند زد بکار ما گره

بی گل روی تو هر که باده پیمای غم
در گلوی شیشه می‌شود صهبا گره

هیچ دانی خال در دنباله چشم تو چیست
آهوی رم کرده را بسته بر پا گره

ما اسیر از انتباه عقده‌ای از دام کمند
نیست پروا مرغ دست‌آموز را بر پا گره

از هنر کار هنرپرور نمی‌یابد گشاد
از گهر پیوسته باشد بر دل دریا گره

بر قفا دارد گشایشها چو باران غنچه
گر بکار افتد ترا از عالم بالا گره

دل ازین موی میان سخت من آرد نوا
می‌نهد شوریده بر موی دایم از سودا گره

کس گره بر موج آب گوهر زند
جان ندارد کیسه دریغ از عاشق بیجا گره

چون نباشد وقت کار آید به یک اندک ساز
از کلید باد کاس می‌خورد دریا گره

انچنان گز سبحه زاهد می‌شود خاطر جدا
عقده‌ها را باز می‌سازد ز کار ما گره

گل حیست با جامش ز خم بخون نشسته
غنچه است پیش رویش طفل نقاب بسته

گردون بپا نشیند جایی که او نشیند
محشر ز جای خیزد آنجا که او نشسته

برقع تو تا گشودی نگشود گل نگارش
تا تو میان بستی گلبن کمر نبسته

تا مطلق العنانی نعمت کن دل را
بزمی شکفته دارد مینا بدست بسته

شد تا اسیر زلفش دارد دلم نشاطی
در خود نمیدهد سر گر صید ز دام رسته

جان خسته در او دل بسته پر او
چون صید پا شکسته چون مرغ بال بسته

مبند بر پس که شاید صیادش از پی آید
صیدی که بی تامل از دام عشق جسته

ناصح ملامت تو از جان نمیدهیم
منویس تو نامه با کردن شکسته

عاشق کسی است زاهد کز آب چشم و حسرت
دستش ز کار رفته پایش بگل نشسته

شاهد توحید رخ نمود از سیمای لا
گشت لامع پرتو اثبات از سیمای لا

ساکنان خود نیستی کن تا ز هستی سر کشد
باده توحید حق بنوشد از مینای لا

کل شیء هالک الا وجهه تا بجا
هر کجا برقع ز رخ بردارد استیلای لا

چون حباب از عالم هستی نماند اثر
از فنا چون دم بخود در میکشد دریای لا

حلقه بر گوش تن ولی و عروج عشق
زلف را چه راست گر افکند لیلای لا

غیر الا را نماند جا پای ثبات
چون نهد بال فنا بر کله گر عنقای لا

چون ید بیضا کشاید گر جمال حق نقاب
دست چون آرد برون از آستین الای لا

موج وحدت چون نهد بحر جلال کبریا
نیست ممکن آرد امکان تاب استغنای لا

صاف اگر از پرده‌های دل کنی این باده را
عشق میماند همین در شیشه آتش زای لا

میشود باقی بذات حق ز روی معرفت
جرعه هر کس که نوشد زان ز صهبای لا

نشد بجیب رصد طالع از مدار تو لا
بغیر مهر علی کوکب دیار تو لا

بر رنگ مزرع آفاق قدم غنچه افکنها
بود ز مهر کیا پیشه کشت زار تو لا

ولی است آنکه بتر از غیر دوست نماند
گر از دو نیمه بجهد کار ذوالفقار تو لا

زبیم خواری محشر چه باک چون که توئی / پسند مهر بتو در اعتبار تولا
بپایه اش نرسد بال همای پروازی / مقام طایر قدس است شاخسار تولا
زجویبار ولا هر دلی که آب بنوشید / چو نخل طور تجلی کند بهار تولا
نساختیم چو روزی بمهر دوستی شما را / دگر چگونه نباشیم شرمسار تولا
کسی که زنده بجان ولا بود / هزار جان گرامی کند نثار تولا

بی آبروی طرف وفا نشنود کسی / بوی گل از نسیم جدا نشنود کسی
ای درد عشق با تو ندانم چه راحتست / گر خسته تو نام دوا نشنود کسی
گر واقفی ز عالم معنی کتاب وار / حرف آنچنان بگو که صدا نشنود کسی
چون ساغر شکسته که افتاده از صدا / دلخسته ایم ناله ز ما نشنود کسی
کاکل کشند جذبه ارباب وحدتست / اینجا حدیث زلف دوتا نشنود کسی
از موج داده ایم عنان سیل اشک را / استاده کی ز گریه ما نشنود کسی

از خون دلم پرست لب شکوه یار / تا شیشه پری است صدا نشنود کسی
مردان راه حق لب گفتار بسته اند / در راه کعبه بانگ درا نشنود کسی
از بسکه بسته اند بهم خلق راه فیض / بوی گل از نسیم صبا نشنود کسی
عریان شناخت ذوق قبولند دامان / آلودگی ز دامن ما نشنود کسی
زاهد بهشت روی زمین عالم رضاست / کانجا حدیث جور و جفا نشنود کسی

انیس وطن یار صحرا تو بودی / بهر جا که رفتیم آنجا تو بودی
تو بودی بزلف بتان زیبائی / بمغز جنون شور سودا تو بودی
تو بوی نشاط ساغر بزم عشرت / خمار شراب تمنا تو بودی
تو بی دامن پاک یوسف تجلیات / دل بیقرار زلیخا تو بودی
تو بودی دم روح بخش مسیحا / چراغ شب تار موسی تو بودی
تو آن آفتابی که در چشم عرفان / ز آئینه ذره پیدا تو بودی

گهی شهد بودی بکام تنها		گهی تلخی زهر غمها تو بودی
گهی مونس غیر بودی بخلوت		گهی غمگسار دلها تو بودی
تویی قبلهٔ طاعت شیخ و صوفی		مراد دل گبر و ترسا تو بودی
چو شمعی که باشد در آیینه خانه		درین کثرت آباد تنها تو بودی
چو زاهد ترا از ته دل طلب کرد		تو بودی سویدا سویدا تو بودی

دل برده ز من یار بنازی و برنگی		گر حال بحالی شوم از ناز برنگی
یک زلف معنبر تو شد باعث دلم		افتاده ازان سر موی بچه تنگی
جان را بنگاهی مبر بجنگ مکن شست		ترسم که زبان تو شود تیر خدنگی
رخسار تو گلدسته گلهای بهشت است		کاید بنظر هر گل وی تو برنگی
بیزار شد از کشمکش رقیب دلم		مارا نه بصلحی بکسی نیست نه جنگی
گردیدم بسی سیر مقامات چو آدم		در هیچ مقامی ننمودیم درنگی

افسرده ز بس صبح جهان گشت درین عهد		دیوانه ز طفلان نکشد منت سنگی
از کعبه طلب گاه گهم کار ز دیرش		بیتابی عشقم ز ندارد تب سنگی
ننگی است که زاهد بود آلوده دنیا		ظالم تو مقید نه بنامی نه بننگی

اسیر کرده مرا طره چلیپائی		فتاده بر سر زنجیر بار سودائی
لب از فغان پی راحت ببستم ای پری		ولیک گر تو انداخت سرو بالائی
شکفته شد دلم از پرتو نشان غم		کنون که شده ز سر چاک ره بصحرائی
در آن چشم و از گریه من گشته سفینه		بکن درین شب مهتاب سیر دریائی
ز چاک سینه روان جوی شیر میکردم		چو کوهکن اگرم بود کار فرمائی
چو روی آینه خواهم تمام دیده شوم		کنم بکام دل خود ترا تماشائی
چو باغبان که ندید از نهال سرو بری		نشد ز قد تو حاصل مرا تمنائی
ز بسکه حسن تو هر دم بعالم دگر است		ز هر نگاه بروئیت روم بدنیائی

مستغنی است ز مهر تابان مه آن — که از تجمل شاهی سپید بسود ایی

باز ماند از پستی قمری بجا شهپری — ترسم از من عشق بگذارد و کف خاکستری
بر طریق نفس میپویم بحکم آرزو — رو بگشت و دیده و نابینا خدایا رهبری
صبر کن در کام جستنها که با این شتاب — در دو منعت سازد از دور فلک ساغری
می نشینند زود بر خاک مذلت هیچ تیر — از پی سنگ معزی پرد بر پس بال دیگری
میتواند در جهان چشمی اجابت کرم کرد — از تن خود افکند بر کس چو آنجا گر تبری
حلقه ذکر کمند زلف سرخاستر شد — در میان آن ذات تسبیح می آرم سری
سرد کن از آتش عشقت دل مهربان — خشک شد از اشک ندامت سازد ایمان تری
آب می آرد برایت ماه خواهد برد باد — عاقبت هر ذره از خاک تو در هر کشوری
ای که غافل میخرامی بر زمین آهسته باش — زیر پایت هر قدم باشد سری یا افسری
هر که آمد در جهان افکند بنیادی نوی — کرم نا کرده دیده جا بگذاشت بهر دیگری

اشک خونین است حسن خانه تا شیعیان — مست در کاشانه عقیق بجز خاکستری
سروری خواهی اگر زاهد نظر بر پیر کن — از کله داران همه کنجی فتاده سروری

آن بلبل گلبرگ قبا بلکه تو باشی — آن عاشق معشوق نما بلکه تو باشی
سرگشته اطوار تو آمد کاز من — آن بتگر که کعبه نما بلکه تو باشی
گوید که بوی ز وفا با تو بباشم — گل مست بسی سپیت وفا بلکه تو باشی
آتش زده در خرمن من شعله حسنی — افروخته نام خدا بلکه تو باشی
آن طفل که رسوا شد معشوق شوخی — در پرده آزرم و حیا بلکه تو باشی
من بنده آن جان که بر بن صدف خدا را — ای شوخ بسر وقت من آیا بلکه تو باشی
هر جا که شد از دو نمایان دم تیغی — خون جوش زد از شوق مرا بلکه تو باشی
از جود کسی کند غنی اهل طلب را — شاهی که کند منع گدا بلکه تو باشی
هر کس که زند بر دل ما تیر جفایی — نشناخته گویم دعا بلکه تو باشی

جز مهر علی در دل زاهد نتوان یافت / آیینه خورشید نما بلکه تو یابی

ای جان پدر شادم اگر دور ز مایی / کاندر کنف مرحمت حضرت خدایی

غیر از پدر پیر تو یک شخص ندیدم / عمری که در اندر دل و جان بجایی

در طره معشوق تو هر عقده که باشد / در کار تو بود آنچه بود کار گشایی

توفیق رفیق و شرفت باد مساعد / با بخت خداداده و اقبال آسمانی

خواهم که مراد دل خود جای دهد بخت / روزی که بشش دست مرا کرده حنایی

پیری ز فراق و غم فرزند چو یعقوب / نوبت که اکنون تو به سروقت من آیی

یکسال برادر تو بود چشم مسلم / دارو ز هوای پیرهنت بوی سبایی

درهای فلک باز و اجابات مقابل / زاهد به دعا کوش و روان ساز حاجاتی

یارب تو نگهدار ز آفت پسرم را / در درع حصین خود و در حفظ خدایی

اگرم کشی چو ماهی و گرم کشی شاهی / سر بندگی سلامت نمایم آنچه خواهی

بود از سیاه رویم نه ز بندگان اوم / نه ز بنده می‌پذیرد همه خواجه روسیاهی

اگرم تو بنده خوانی سر من فلک بساید / بکلاه پادشاهی بهوای جم کلاهی

کرمت خود برحمت چو گناه جرم کیشان / چه بهانه پیش آرم تو بعذر کم گناهی

تو اگر ز من ملولی بکشم بگناهکاری / که مرا به تیغ حسرت نبود کشش چو ماهی

به تباه گشتی من بحیله معصیت ماند / بنسیم رحمت خود برهان ازین تباهی

من و این عمل بمحشر نشود کسی پناهم / تو کرم ار نه پذیری به پناه بی‌پناهی

بخودی بمانده‌ام در بخدا بیا نفسی / بترانه ساز راهی که شوم ز خویش راهی

نفسی دم که حسنه ز خمار غفلت آسان / که ز خواب مست خیزد ز نسیم صبحگاهی

ز تو گر بقتل راند کسی از گناه بپرسد / تو بگو که کشتم او را که نخبار بیگناهی

کتبه احقر الکتاب محمد صالح بن ابو تراب اصفهانی

دو بهمانی سنه ۱۰۱۱

بسم الله الرحمن الرحیم

کلکم ذکر ثنای علی اختیار کرد / مانند نخل طور تجلی به بار کرد
بر فرق نظم من ز طفیلش ثنای او / این پاره چوب خشک جواهر نثار کرد
دامان صفحه را چو سحاب از ره فیض / همچون صدف پر از گهر شاهوار کرد
از یمن این اراده دهان دوات را / خوشبو به نافهٔ مشک تتار کرد
گر از عصای موسوی این چوب خشک نیست / این معجز از کدام شرف آشکار کرد
نی نی تراشه قلم صنع ایزدیست / کاین سپیدی به خامهٔ قدرت نگار کرد
من نی نبی مرسلم و نه کتاب وحی / گر وصف او توانم سطری نگار کرد

چون خامه این شنید به من گفت لب بگز / کز هوش اضطراب ترا برکنار کرد
من از کجا و خامهٔ قدرت کزین قسم / آشفتگی ضمیر تو بسیار کار کرد
نه از من است و نه ز تو این مدح کز کسی / اعجاز را فضایل بیش از شمار کرد
این عالمیست بحر جواهر در او بسی / گرد و نهال هر که در آنجا گذار کرد
فارغ شو از گشایش آن پیچ بند / هر شاعری که مدح علی اختیار کرد
رنگینی معانی تر در نگار رست / دست کسی که مدحت او را نگار کرد
هر کف که کرد از آن کف دریا عطا رقم / فیض روانیش زبان چشمه سار کرد
هر کس که کرد فصل وی از خلق انجمن / دیبا و زار رواج آن نوبهار کرد
یکره ز جود او بنوشتم کف مرا / از زر برنگ غنچهٔ گل پایدار کرد
از کف گوشی نه خجل گشت طبع من / از تاب این حدیث بمن دو کار کرد
بد هر کجا حجاب به پیش نظر مرا / شوق سپیکهان همه از کنار کرد
گویا شدم به بزم حضورش ابعد شعف / زین مطلعی که محمد بدان افتخار کرد

ای ذات تو نیابت پروردگار کرد
آدم ز نسبت تو ملک افتخار کرد

از بهر آنکه بار ولای ترا کشند / تقدیر منت بخشی گردون قطار کرد
طوفان قوم عاد بهنگام کین او / بر خصم باد حمله تو آشکار کرد
هر جا که از غلاف برآمد بلارکت / آشوب را بلارک ابر بهار کرد
آنجا که ذوالفقار تو بنمود شکل لا / در دم ز زخم [illegible] آن کار کرد
رگ بر تنش ز بیم دم ذوالفقار شد / بر خصم [illegible] هیبت تیغ تو کار کرد
گردید پشت گاو زمین چنبر از فشار / در عرصه که عزم تو پا استوار کرد
گر منع فتنه رای تو گردون کشی کند / تیر از کمان برون نتواند گذار کرد
روزی که شد شفیع خلایق مروت / همت [illegible] از فزودن شمار کرد
از مطبخ تو رفت بخاری سوی چرخ / گردید ابر رحمت و نعمت نثار کرد

بس نیست ریگ دشت نجف ضبط او فزون / فضل ترا چگونه توانم شمار کرد
اکنون کنم بخدمت تو عرض حال خویش / کاین درد جان گزا جگرم را فکار کرد
در بسته تا کمر بطواف تو بسته ام / ناسازی زمانه مرا در حصار کرد
دورم ز در که تو شوق طواف تو / همچون سپهر روز و شبم بیقرار کرد
افغان کنم ز دوری سر محرم درت / چون اشتری که راعی دور از قطار کرد
چون خاک کربلا دل من غرقه شد بخون / هر کاروان که سوی نجف رخت بار کرد
خواهم هدایتی که توانم ز روی شوق / بر خاک آستان ترا سجده بار کرد
خواهم ز التفات تو یک جذبه جلی / تا نیم جان خویش بر آن در نثار کرد
خواهم که خاک تربت من آن زمین شود / تا باز زنده باشم و دانم چکار کرد
زاهد کنون بس است مگو مطلب دگر / سوز حدیث تو دل خارا فکار کرد
دارم یکی التماس ز یاران نکته سنج / طول کلام اگرچه مرا شرمسار کرد
دانم که اهل نظم برین کارنامه [illegible] / خواهند یک نظر ز تفضل گذار کرد

اما بدیدنی ز کجا میتوان شناخت — کاین طبع سست مایه در اینجا چکار کرد

بحر سست سنگ و قافیه بیگانه از ردیف — شاعر نمیتواند دم را شمار کرد

گویند مصرعی دو سه از مهب آن زمان — در بحر این قصیده که فکرم قطار کرد

شاید که عذر من بپذیرند بعد از ان — زین کوتهی که طبع معانی نگار کرد

زیرا که هر چه هست بد بد شنیع و درشت — غیر از سخن که گفتن شعر اختیار کرد

تا در مقام گفتن نظمی نمیشود سبب — اگه نمیشوی که سخنور چکار کرد

بگشا کنون دو دست دعا از کف نیاز — مر صانعی که بدعت این هفت و چار کرد

یارب همیشه تا که سمای سفید صبح — هر روز تازه و جبینه زر آشکار کرد

هر شام تا بعقد لالی غراب شب — منقار بند کرد و جواهر نثار کرد

فرق موالیان تو در سایه هما — تا بیضه را ز غرب عیان کرد کار کرد

بشکست تا ز عمر عدو بیت غراب کرد — شب را بروز دشمن تو سوگوار کرد

این نور قصر کیست که از رفعت اساس — خورشید را بجرم زمین سایه شد مماس

این آسمان کیست که خاک از معالیش — با پستی گهر شده ذات آسمان سپاس

معمار صنع خواست که ارد بنای این — بگذاشت عرش را بی امتحان اساس

بر طاقهای منظر او چیده دست صنع — از مهر و ماه و انجم و سیاره جام و کاس

از آسمان ملایکه آیند صبح و شام — کز بال خویش جمع نمایند از و کناس

تا حشر افتخار کند از علو شان — عرش ار کند بکرسی این آسمان قیاس

این روضه مقدس داماد مصطفی است — کز طاق منظرش شر بار نند واس

شاهی که در بدایت ایجاد کاینات — جبریل شد بتربیت او خداشناس

با مهر او چه باک گذر کردن از صراط — خورشید از اثیر کجا می برد هراس

گرد و دهد بوقت شفاعت صدای عام — دوزخ شود چو عرصه محشر تهی ز ناس

باد ار نسیم درگه او سوی چین برد — خون از دماغ نافه گشاید ز انفطاس

چون جانب ضعیف بگیرد حمایتش — از ذره آفتاب کند نور اقتباس

گر عرش در محیط جلالش کند شنا
باطل شود دوام حبابش ز ارتماس

قدرش چنان ز عرش نباشد بلندتر
رفعت ز دوش مصطفوی گر دهد اقتباس

پاسش ز غفلت ار نکند حفظ خلق را
پیچید رشته‌ی سر افلاک را اساس

پاشش کند چو منع نخوت جبل ز هم
بر گردن از غطای سیه افکند پلاس

اینجا دلی که چه بود از ولای او
چون سامری بخیر زند بانگ لامساس

عدلش اگر پناه ضعیفان بود شود
سنگ میان پرتو شبنم بانعکاس

هر صبح اگر نه بوسه بخاک درش زدی
خورشید در زمانه نگشتی روشناس

زد آفتاب مدح چه از مطلع دگر
آری بود مطالع خورشید بی‌قیاس

ای فلک مدام سراسیمه از هراس
در مطبخ نوال تو گردنده همچو آس

خورشید میشود چو سها گر سها ترا
از پرتو ضمیر کند نور اقتباس

عقل و خیال از پی تشبیبات منفک شود
از حکمت سبق نستانند اگر حواس

گردد طلای نقش اگر کیمیاگران
نام ترا ز صدق بخوانند بر نحاس

جاهت ز احتشام کند رد اگر نهد
بر توسن تو صبح مقوس شود قطاس

هر جا که ذوالفقار برآری ز تیغ از غلاف
از روی روز رنگ بپرد ز بیم و باس

بر تو چنین ولایت خلقی دلیل حق
در عرصه امامت ثانی امیر ناس

آنی که فرض حب تو از پیش کردگار
آورد جبرئیل نبی را ببرگ آس

پوشید بحر عیبه وجود تو روزگار
بر روی هم ز اطلس نه آسمان لباس

گر بهر موکب تو نمی‌بود گردگاه
بر صفحه وجود ز دی خط التماس

آنجا که اختیار امم بر کفت دهند
آیند انبیا بدرت بهر التماس

هر گاه در رسند صلای نوال تو
آرزمند فلک چو گدایان به پیش طاس

هر شام ریخت خون شفق از دو تیغ چرخ
آورد بسکه روز ز حلقت به دو طاس

خواهی اگر تو رنگ دگر نه فلک نطع
در خم چو نه طراز پذیرد انعکاس

لیل و نهار رنگ تخالف برآورند
منع عرض کی ز محل کز روی اساس

دقت مکن بشعر که او خیالی است | ز عقلی و حقیقتی ای فلسفی شناس
در دشت و کوه محرم طوف در ترا | باشند پاسبانی جبریل اختراس
چون خاک روی در تو نسکند تا آن | ایمن کلاه چرخ از آن شد ز اندراس
دی کفت آسمان بمن از روی اعتراض | ای طبع تار مایه و ظلمت کهر اساس
بر دوش نظم خود ز چه رو بچو انوری | از زر دو افتخار علی الکحلی لباس
کفتم برو هنوز مرا نازموده | من نیستم چو اهل جهان خویش ناسپاس
هرگز بجود بچشم تفاخر ندیده ام | دیبای خویش زین بکردم من از پلاس
جنسم اگرچه هست طلا از خداوند کمال | در پیش مشتری است کو نیست مکاس
جمعیت خاطرم که نماند نهان | آنکه شود تمیز که بیند کهر شناس
زاهد مکن فضولی از این بیش در سخن | کوتاه ساز قصه و دعا بدار پاس
کی در خورست از تو و عرفی ثنای کو | حاجز شد عجز و حسان نوبو
انصاف ده چگونه کند وصف تیغ | ذاتی که برترست ز اندیشه و قیاس

اکنون ز روی صدق بر آور کف نیاز | بر آستان قدس پس از ... التماس
تا گشت را که زیر نباشد ز تند برق | چاره بپیکان تا نبود جز من احتراس
باشد سر عدوی تو پامال حادثات | جانش قرین حسرت الماس و ایاس

چون خوشه که سر کشد از طارم سپهر
خصم تو سرفراز شود بهر انتکاس

دلم بکوی تو زان گونه شادمان آید | که طایری ز قفس سوی آشیان آید
فزون ز برگ خزان زمین بزدد ل | چو آفتاب تو در خانه کمان آید
سحر ز بستر من بوی یاسمن خیزد | اگر بخواب من آن شاخ ارغوان آید
چو نی شکر شود مغز استخوان شیرین | اگر خدنگ تو روزی به استخوان آید
بلاک نالی ز تو کردم که گشته اورا | همیشه ناله یاد دوست بر زبان آید
گمان برد که بجل سینه دهم پهلو | اگر بکوی تو تیرم بر استخوان آید
چنان که مادر دلسوز کودک بیمار | اجل مریض ترا بر سر ابخیان آید

تغافل تو مرا کشت میکنم حیرت که کار من از دست تو بجان آمد
که بسکه رنج بمن رفت از جفای فلک که بسکه جور بمن از معاشران آمد
دلم ز آه فلک سیر گشت تدبیرست همین قدر که یکی راست بر نشان آمد
شوم خلاص ازین ورطه و پناه برم بمانیی که دل از غصه بر کران آمد
بروضه بدر آیم که خاکفرشش را فرشته خادم و جبریل پاسبان آمد
چه روضه روضهٔ از خلد بی غلط که خلد بر در او همچو سایلان آمد
چه روضه روضهٔ شاه سریر تمکین گاه که سقف پایهٔ گردونش نردبان آمد
مطاف قبلهٔ حاجات و قبلهٔ دین که چرخ بالش از بهر آستان آمد
شه سریر ولایت علی موسی که چوب موسیش چوب پاسبان آمد
زهی شرف مرده که همچو شمع خوش هر انکه که در روضه‌ات بزبان آمد
اگر بدیده اعمی برنگ سرمه کشند غبار درگه او را غبار خوان آمد
جهان که دیده قندیل شود روشن هر اعمی که در آن عنبر خان آمد

ز اشتیاق دست بپا فتاده خلق تمام وقت دعا سوی آسمان آمد
بپا فتاده او را ز بعد خاک شدن عصا ز طوبی و از سدره دستبان آمد
کند اگر نه کمان حمایل قدرش مدام خور ز حب ذیل کهکشان آمد
رسد بآنچه چو بیند که هست در خور او نجو کشد سر و در دم از آن آمد
موالیان ترا مرزمان که بانگ کشند صدای غلغله ز اشراف انس و جان آمد
معاندان ترا گر بقرض نقره بود ز زندگان همه آواز مردگان آمد
بوقت جوشش زیارت بدیده تو برات پاره ز نعلین چو آسمان آمد
اگر نه ترک ادب هست عرض حال کنم بدرگهت که چه بر من ز آسمان آمد
تویی چو دادرس هرکه نیست دادرس تویی چو چاره گر هر که ناتوان آمد
یکی اربعین شد و اینکه میکشم تب و لرز تبی که دل بسنگ ازان آمد
چه تب تبی که ازو سوخت جنبهٔ دماغ چه لرزه که از و تیر مژگان آمد
نه در خور است اگر نظم من بگفتمش که تیر هست هم از سستی کمان آمد

کجاست خامهٔ رنجور و مصرع پرزور — ز ناتوان سخن سست ناتوان آید
علی الخصوص که افتاده‌ام بورطهٔ تنگ — که دست و بازوی سیّاح در امان آید
ز حفظ شکوه زبانم چو شمع سوخت ببین — که نطق من بخموشی شرر فشان آید
روم بشکوهٔ تب باز بحث تب با هم — نمی هلد سخن غیر بر زبان آید
بگوش خرد اصم گر بیان کنم ز تبم — بغور نقل لبوز و حدیث دان آید
امید هست که از سورت تبم سوزد — حجاب جامه و لامکان عیان آید
برنگ تختهٔ مس هست هر اکو هام — که از گرانی تب لرزه در فغان آید
دگر بگویم ازین دست دشمنان سخنی — که مرهم دل رنجور ناتوان آید
برد مرارت تب لرز از مذاق کنون — جفای چرخ بکامم چو شهد جان آید
همه نظاره با هیکلی و بیابان دو — چو آسمان که بچشم از فنا زبان آید
برنگ آخته بد گرمنه و کو بچکل — دلیل راست و از پی مقصد جان آید
برنگ آینه گرد دور و نماید پس عکس — بغیر جهت و با تو یک زبان آید

کسی که پهلوی خود از نوشیش گرد تهی — چو تیغ وقت ضرورت حصار جان آید
مخور فریب هواخواه باد پیما را — که چون نسیم زمانیت همعنان آید
بس است شکوه زن پاس تیر تا گردن — پستم بود که رده حرف بر خسان آید
همیشه تا که جهان بوده این چنین بوده — که جور دوست فزون تر ز دشمنان آید
چنانکه گل را از باغ باغبان چیند — بهر که هرچه بد آید ز دوستان آید
ز دوستان چه توقع که از نفاق دو چشم — منت نبودند شب خواب در گمان آید
خلاصه آنکه طمع دارم از عنایت تو — که راست مطلب جمله جهان از آن آید
که بی نفاق من دوست مهربان گردد — که بی ملال تن زار ناتوان آید
که جان من شود از مهر این دو بی آرام — آن رسیده که بر لب ز غصه جان آید
بست هرزه سرایی که چیست رنج و کلاشت — چه دل بچاره و شبنه خدایگان آید
خدایگانا دانی چو عرض حال ام — چه حاجت است که دیگر کسی بر آن آید
چو آگهی که فرو مانده‌ام مطلب خوش — چنان نما که مرادم ز تو روان آید

که تا کنون منِ مسکین اگر بخلق شدم — کنون بغیر تو حاشا که روی جان آید
سخن رسید چو اینجا بگوش جان آمد — سروش غیبی کز سوی آسمان آمد
خطاب کرد من بیدل کل منظر آمد — که هرچه گویی یکسر بقصد جان آمد
برو بپشت بخواب و زغصه ایمن باش — مراد هر دو سرا بر درت دوان آمد
شدی ز رنج بری و بمدعا فایق — بدو رسان که دگر پیش تو بجان آمد
مگر ترا حضرت مفتاح خزانه غیب — که فقر بر اثرت ره طلب کنان آمد
کشیده رنج بسی دست حاجت تو — که هیچ دست تمنا تهی از آن آمد
مراد هر دو جهان را بیک که اشک — بهر کشش چو مشتری سپیلان آمد
مراد هر تو بی حیبیت پیش همت او — که قطره بمحیطی کجا کران آمد
کنون چه وقت که دست دعا بلند کنی — که راست همت دعا بنشان آمد
همیشه تا که بود آفتاب انجم پوش — همیشه تا که فلک فرش پایبان آمد
همیشه تا که بود شمس در حوت حمل — همیشه تا زپی مهرگان آبان آمد

بود بفرق موالیت تاج جاه و جلال — بدوش حشمت او رایت نشان آمد
عدوی جاه ترا سینه پیش خنجر تنگ — سر سنان تو پیش خرد دشمنان آمد

دی نیم‌شب صنمی تازه جوانی شدم چو ماه — بر طاق عشوه چیده گل بوسه صد هزار
آیات نغز و بذله پیره و حریف خوش — شوخ و مزاح پیشه و غماز خرده کار
بر سر زده دوش کرده حمایل دو طره را — زانسان که رنجه جوزا کند قرار
مالیده ساعدی ید بیضا نموده صبح — پیچیده طره بکله گوشه سه دوار
بر طرف شده نقبیه زرینه انفقی — رعنا نماتر از گل سر جوش نوبهار
تا ناف چاک کرده گریبان قبا را — دامن زسر طرف بمیان کرده استوار
یکدست شیشه زناب عقیق رز — در دیگری ایاغ بلورین زرنگار
گویی که حل نموده در روح زرد شب — یا خون لال زرشده در شیشه موج دار
نی نی چکیده عرق مهر خاوران — نی نی خمیر عنبر منیخانه ببار

در شیشه میکنند پری را و هیچکس / خورشید را بشیشه نکردست حبس یار

میریخت گوییا بقدح شمع شعله‌ور / میکرد چون بساغر ازان آب جو شکوار

یا آفتاب نور پراکندی بماه نو / یا شد طلا ز جذبه سیماب بیقرار

می در بلور جام چو خورشید تابناک / گر پرده سحاب شود صبح آشکار

یا آتشی فتاده بقندیل صبحدم / کز وی بسوخت طاق ترنج آن تو بکار

یا غنچه ز نرگس شکفته در چمن / گر زیست برگ زردی آن گشته آشکار

بسیار دیده بودم لولوی نشان / لولو ندیده بودم زر را شود حصار

اشک کباب قیمش در جام کرده بود / یا آبروی خون سپند بر دیگار

تکلیف کرد و گفت من می نمیخوری / وقتی است خوش بفصل بهارست باده دار

گفتم که لب بباده نیالوده در عشقم / زین کیمیا ندیده و سیم بچکه عیار

لا اپسیما که محو نکرده تاکنون / نقش سپیدی که سودم بپای سنجار

از خاک طوف کعبه مرا انجمن نجات / چون خط سرنوشت بپیشانیم غبار

گر شرط میکنی بمن ای غارت شکیب / گر عهد میکنی بمن ای آفت قرار

کز من وفا نگیری و نپسندیم جفا / زان سان که مست شیوه خوبان این دیار

خواهم گرفت از تو همین شوخ شمس بجان / این عهد ان سوده و این شکست تیار

سوگند یاد کرد بآن چشم قدح / وان نیم شیشه می زر فام خوشگوار

گفتا بتلخی می و لب شوری گزک / گفتا بشهد بوسه پس ترشی وی خمار

گفتا بسوز ناله مستی که باده اش / گردیده است آتش و افتاده در خمار

گفتا بآن میی که توان نخیب شمع ازو / خامش شود چراغ چو در بزم گسار

گفتا بآن پیاله که افتاده بادور بخت / در وقت خوردن از کف مخمور عشوه دار

گفتا بآن خمی که شود از نگه نشان / گفتا بآن لبی که ز دهن شود فگار

گفتا بآن نگه که بعاشق نمیرسد / وان نیم غمزه که بپا زد بیام یار

گفتا قسم بصبح جبین گشاده روی / دیگر بشام خاطر دلگیر زلف یار

گفتا بعید پیمله ابروی بتان / گفتا بحق مصحف رو و خط غبار

دیگر بنجا که سیم پسند خضاب شام / وان داور زمان و زمین فخر روزگار

آن برق تک سمند که گر از نهیب نعل / خواهد بامتحان بجنبد سپهر روزگار

از نقطه ازل چو نهد پای در رکاب / بر زین صبح تا کشش شود در آید سوار

سوگند یاد کرد از آن بعد عدل شاه / وانگه بن نتایج ارکان هفت و چار

چون آفتاب زینت اقلیم چارمین / چون ابر پایه گستر رزق روزگار

کز عهد بر نگردم و پیوند نگسلم / تا عهد جان و پیکر من هست برقرار

گر بر خلاف گفته ببیند مرا کسی / ببرد مرا بعدل شهنشاه کامکار

آن داوری که باد خزان گر بعهد او / برگی ز روی غصب ستاند ز شاخسار

عالی منیف پرور و او را ز رای آن / ریزد هزار خنده من گل بجیب خار

گر تند سیل حادثه روزی ز روی کوه / از بن کند گیاه ضعیفی بکوهسار

در دم بانتقام کشد دست سطوتش / از موج در شکنجه زنجیر آبشار

گر بر زمانه حکم کند زد عشره خلق / گیرد طلوع از سپر تو آسمان مدار

ز عدل او حلال تقیط التیهوا / وامی که کرده بود ز خورشید اضطرار

وان خسروی که در کنف عدل پرورش / نزدیک و دور راحت بیک پایه اعتبار

از بنده کاف و رم اگر در جناب شاه / شوقم بآستان حضورش کرده بار

تا مطلعی نثار زمین بوس او کنم / پر سازم از جواهر شکرش کنار

شکر تو واجب است بکان این دیار / زانسان که بر تمام جهان شکر کردگار

مانند سوسن از همه اعضا زبان شوم / در شکر عدل و مرحمت ای فلک وقار

یا آورم چو بید موله همه مقام / سر تا بپا متاعی ایام محمد بار

عشر عشیر آن نتوانم بیان کنم / یک شکر را ادا نتوانم ز صد هزار

ای آفتاب هست چو ای سایه خدا / ای پیر و در زمان و زمین فخر روزگار

تخت و دودمان جلال ترا اگر / شاهان به بندگیت نمایند افتخار

از بندگیت گرچه شهانراست مفخره / دارند بندگان تو شاهی همت عار

تا آدم صفی نسب عالیت رود — زابا اگر شمار کنم شاه و شهریار

ریزد بجای قطره گهر از سحاب ابر — گردد اگر ز بحر عطای تو مایه دار

انجم تمام صفر الوفش می شود — خواهند اگر ایادی جود ترا شمار

چون دانه در انار جهد کوه بر زمین — گر پایه وقار تو افتد بکوهسار

دارد ثباتش از حرکت باز چرخ را — عزم تو بر زمین چو کند پای استوار

فردوس از توجه لطفت نشستی — دوزخ ز شعله غضبت گرمی شرار

تیغ تو کلید فتوحات عالم است — بگشای راست عرصه گیتی هلال وار

گیرد جهان بنیم نفس مرکبت چو باد — بر باد اگر نشسته سلیمان عجب مدار

گویی ز بس که کار جهان بر مراد تست — در قبضه ات گذاشته تقدیر اختیار

مدح تو هست گرچه فزون از مجال نطق — پا پس ادب زیاده از نیم مدام بار

باشد ز پاس شرم نه از طبع نارسا — کردم گر از ثنا بدعای تو اختصار

تا ملک را ز فر شهان است انتظام — تا بر وجود شاه جهان راست افتخار

در پنجه شهامت تو نبض مملکت — در قبضه ارادت تو جان روزگار

سایه شاه نهد پای چو بر تخت حمل — شب گراید بکمی روز فزاید بعمل

روز چون دولت شه رو بتزاید آرد — شب چو بدخواه کشد سر بگریبان اجل

دامن روز فراخ آید چون دانش شاه — شب شود چون دهن غنچه لبان تنگ محل

روز چون بینش تو معنی مفهوم اعم — شب چو اندوه شود ماصدق عیب اقل

آنچه از عنبر شب ساید عطار جهان — زینت جبهه ایام کند چون صندل

شب چو داغ غم دوران شش گرد زمین — روز چون جنت و میخانه تر شاد بشل

دستگاهی است جهان را که ز آئینه روز — شاه هم کام نماید رخ خورشید مستقبل

انبساطی است جهان را که شب از نیم ملال — شرح کم حالی جو در انجمن محمل

جوش عیشی است در این چمن که هر برگ چمن — دارد از غنچه و گل جام چه راحی بغل

شب از آن کم شده در نور که در صحن چمن — گشته از لاله بهر گوشه فروزان مشعل

آسمانی است پر از کوکب رنگین گلشن / کهکشانیست پر از انجم سیمین جدول

بی حفاظانه بگلزار نکه کرده مگر / که شده دیده نرگس بی عبرت احول

عجبی نیست گر از فیض هوا گل روید / گر فشانی ز شرر تخم بیوم مخمل

بسکه بی ساخته با سایه خود بازد عشق / بید مجنون نکند سر سوی بالا ز خجل

باطراوت شود از فیض هوا چون گلنار / بهر حاجت اگر آری بگلستان منقل

پرتو مهر فتد از خلل برگ درخت / بر سر سبزه تر چون گل زر بر مخمل

ننهد تا قدم از وهم نظارت بیرون / فلک از کاهکشان پیم نمود منزل

نیست چیزی که درین عهد ندارد اثری / جوش معنی بدر از نامیه الفاظ مهمل

دلنشین است ز بس ذوق تماشای چمن / سرمه دیده نظاره بود عیب حول

بسکه از رایحه مجمره گردانی گل / ارغوان گشته دمش بگلستان مختل

عجبی نیست گرش زیب اصلاح مزاج / نشتر خار گشوده بدوا اکحل

جدول از عکس گل و لاله خیابان گشت / که خورد پیستی غوطه در آب از مشعل

غلط اندیش نگردی گرت آید بنظر / تکلف بسته نگار و به بر بسته حلل

شاهدان چمن از بسکه بهم معشوقند / سرو و گل از لب عشاق سرایند غزل

ای خط آینه قدرت حق عز و جل

سنبلت غالیه فرسای شمیم صندل

از لبت راست بگلشن نپذیرد که امل / سخن از شهد رود بر لب زنبور عسل

آفریدست ز بس طینت تو روشن / بوی جان آید اگر باز گشایی تو بغل

عالم از بوی خوشت تست خیابان چه / که زمین بو پس تو تغییر دهد بوی بصل

خود خوش و خاطر عالم تماشای تو / رخت آینه و آیینه جان را مصقل

گل بجنبا که زنی بر چمن وهم مثل

قامتت سر خط رعنایی خوبان ازل

تا گردد مستعدل ز قفا زلف تو / خضر گر دست بزیبایی تو جاه بدل

دلنشین است ز بس جلوه قدر تو / بروانی ز دل آب برون آید جدول

در پریشانی نوپای نسیم آمد لنگ | در دل آزاری تو دست شمال آمد شل
مگر از عدل شهنشاه به بار آمد | که بهر جا نه چنین نشود متعمل
آن شهنشاه که از رای زرینش برون | رود از طبع کلام عربی صرف و علل
شاه جمجاه و سلیمان که ز بیم سخطش | معنی ظلم نگردد متصور بخیل
رافتش بسکه مودت بعالم تا بست | شیر را شیر ز پستان چکد از بهر حمل
فطرتش سلسله جنبان این ایجاد | سطوتش قافله سالار بیابان اجل
نقره خنگی است فلک مرتع او را که فقط | بسته برگردنش از مهر و قمر زرین هیکل
گفت اندیشه چو در حیز امکان باشد | شاه با این دل و دست و شرف جاه و دول
از چه تا حال نظیرش نپذیرفته زمان | لطف خود آمده واجب [illegible] و جل
عقل فعال ز آنست و باندیشه گفت | که زهی بحت ز ماضی و از مستقبل
من گرفتم که فلک خواسته از وی محال | [illegible] امکان مثل
نیست ممکن که شوی همچو امام ثقلین | نیست حدی متصور چو نبی مرسل

اوست ظل الله و شایسته تواند بودن | بوده شایسته و از قبل خدا عز و جل
ای سخای تو برون از رسد خواهش آز | وی عطای تو فزون از رسد ظن امل
ای که بی مصلحت رای تو نتوانند کرد | چمن و گل شکفته ز نسیمی مدخل
غایت جاه به اندیشه رسد قهر جحیم | پایه پیک غلامان در تاج زحل
گر رواقی ز درت رخنه پذیرد بالفرض | کز از خشت مه و مهر فلک شد تکمیل
کور هر کز نبود بهتر از بودن ز | چاره هاچند جات بخند رخ سبیل
بر فلک گر شده حضرت چو سماک | کنندش اختر بخت تو بینه و ازل
باز مانع تو زمان گرانست عدم | با وجود تو وجود دگران لات و هبل
نسبت دولت شاهی بحار دو کران | نسبت ملت اسلام با قسام ملل
آشیان گم شده مکیشهای دولت | تا کنون یافت در سایه چتر تو محل
بهر ادراک وجودت [illegible] اخترگرد | زده ان بد آیین تو تغییر دول
منتها از دولت تو چشمی که گیسه | سر نه خیر [illegible] از آن چشم تا چون مقبل

ذهن وقاد چو بر گرد سمند تو رسد   فکر قاصر نبود ارچه در اندیشه کسل

آن سبک سیر سمندی که از او گاه سباق   توسن چرخ فرو ماند چو خر در وحل

سر برزرکی که بخود دهند از باد دماغ   آفتاب ار شودش تنگ تقاضای کفل

گرچه از گرم روی پایه ندارد چون مور   کوه را روزی اگر سایه اش افتد بمثل

شود از خاصیت سرعت آن کوه گران   آنچنان ثقل طبیعیش بتعجیل بدل

که اگر باد با او از پی نخوت گردد   سبقت اندیشش بمضمار ابد تا با ازل

کوه از سم همی باد چنان افتد پیش   باد از سم همی کوه پس افتد ز کسل

گر ازل گوی برود تا ابد و برگردد   همچنان باد به پهلوی کلام اول

سروا رهیده که با ثبت و بنا باشاها   ای تبر با تیغ جانها چه اعز و چه اذل

عرض حالی کنم از خویش پریشم شعرا   تا نگویند حسودان که ز عجز است و کسل

گفته ام کرد ز جا خواجه شهنشه موکب   گفتم از جواله خورشید دول

مدح شه کرد مرا زیب سخن تا ابد   من کجا مرتبه شاعری شعر غزل

خلف خاندان شاهان سلف نجل کرام   محرم خلوت وحدت که فروز مجمل

همه مصباح حقیقت چه بکشف و چه بکسب   همه مشکوة شریعت چه بعلم و چه عمل

تکمی نور ولایت ز جبینشان تابان   خاصه آن عیسی ارباب یقین شیخ اجل

صاحب کشف عیان خواجه محمد که بود   بر دل روشنش انوار الهی منزل

پیش بینی که به پیش روی صفای باطن   صورت حال بود در نظرش مستقبل

آنکه داده است بصد سال فزون شه از عهد   خبر از مقدم فرخنده شیخ اکمل

پیشوای همه اهل یقین شیخ صفی   آنکه فیضش بود از شامل برایا مشتمل

قطب دین مرکز ایمان و مدار دولت   شجر طیبه ثابته دین و دول

سایه افکنده و بر اطراف زمین چرخ نظیر   شاخ افراخته اقطار جهان بدر و شمس

کرده صید همه دلها بکمند احدیت   لب بشیرازه توحید بانحا نحل

آن ولی رتبه که از قوت سرپنجه کشف   حل نمودست بسی عقده لاینحل

نیست در قوه چه پس حصر ثنایش که شود   سخن از سلسله نامتناهی مطول

غنیمت آنجا که عیانست چو حاجب میان / ادب آنست که این قصه نمایم مجمل

بیم آنست که از اندازه برون افتد کار / بگذرد قافیه سنجی ز حد قیل و دل

این زمان نوبت آنست که بردارم دست / به دعای تو به درگاه خدای عز و جل

صبح و شام از سر اخلاص دعای تو کنم / کای خدای فلک و ملک ابد تا به ازل

اشهب صبح بود تا ز شفق بسته حنا / ادهم شام بود تا ز کلف داغ کفل

اشهب بخت خداداد به فرمان تو باد / ادهم بخت بداندیش تو در خواب اجل

اسیرم کرده شوخی دلفریبی جان گرمی فن / زمرد خط صنوبر قد سهی قامت سیمین تن

که از رشک لب و رخسار و چشم و عارض خوش تن / نشسته لعل و یاقوت و شراب و لاله تا گردن

به روی و بوی و موی و چشم و خال و دو میون افکن / گل و سنبل بهار و مشک و آهوی شکار افکن

شد از موی میان و غنچه و زلف و خیال او / تنم زار و دلم تنگ و سیه روز و شبم روشن

قبای چین زیبائی و لطف و ناز او دو رو / گریبان گل کمر لعل آستین غنچه سمن دامن

به ما با نگاه و غمزه و شوخی و چشمش / شعور از سر حضور از دل سرور از جان توان از تن

ربوده صبر و آرام و دل و دین تا بیاسانی / رمش از دل غمش از جان نگاه از هوش و چشم از من

نگه دار از چشم و چشم از خط و خط از خال او دارد / چو دست از شخص و شخص از دام و دام از دانه و دل برزن

چه سرد و گرم و سست و سخت در عالم که دیدم / نجوئی گر بجوئی آذر مهد آب و بدل آهن

اگر راند اگر خواند اگر بخشد اگر بندد / کنم تحسین و فرمان کشم منت نهم گردن

از آن منقوش طبعی و طرز و شکل و وضع او گشتم / الموع طبع و خرم و نرم و مهوش گوش و جان و تن

که اخلاص و سجود و حلقه و طوق سلیمانی / ده بهجا بر دل و بر جبهه و بر گوش و بر گردن

شده دوران کنعان سر شاهان ولی احسان / معین الدین نصیر الحق غیاث جان مغیث تن

شهنشاهی فلک جاهی ملک قدری همایون فری / که شاه او نیاید در خیال عقل و وهم و ظن

بعدل و داد و فر و فقه در عالم عدیل او / نه کسری بود نه حاتم نه خسرو بود و نه بهمن

به رمح و تیر در هیجا بگیرد و تیغ از اعدا / ببرد چشم و دوز و در جنه و کوه قوی تن

ریاض بخت اقبال و جلال و جاه او دائم / تعالی آب و خاک رنگ و آب سبزه و بستان و سوسن

تعالی الله بزرگی و کمال و فضل و جود او / یکی بیحد یکی بی عد یکی بی مر یکی بی حد
بود از حیّ ذات زحمت و از رأفت و دولت / دلش صافی کفش کافی وفا وافی ثنا متقن
همی بالد همی بالد همی بندد همی کرم / ز بخت و تخت و فضل و بذل و خاقان فلک توسن
به روز بزم و کار رزم و وقت جود و بخشش / دف مطرب جم و شمشیر کف سایل ز مال و عدن
گهی در دکی دوز و گهی گوید بزرگی را / برمح و تیر و گرز و تیغ آن شاه و عدو افکن
بیا داست صاف ست و زور ست و حرب ست / دل شیر و تن تیر و سر خصم و رگ گردن
بگاه حرب و وقت ضرب و عزم رزم و [illegible] / شود چون فر و اقبال و یمن بخت خصم افکن
تو حق تا باشد و لطف نص و فضل ردا / اگر سامست اگر رستم اگر سهراب اگر بیژن
ز ترس باش و بهم سهم و خوف خشم و کین کن / رود از خود شود از کف آید [illegible] گر دشمن
بکف تیغ و کمر خنجر بسر [illegible] / نشیند وقت کینه دارد که چو رویین تن
چنان بنشین خلق دانی [illegible] / رهیم بهر و ز کف ثعبان خورد [illegible]
سبک تازد گران [illegible] / که میدان صف مردان [illegible] مردی سر دشمن

شود از تیغ و تیر و خشت و دور انداز [illegible] / چنین اصغر زمین جسم سما اخبر و [illegible]
سمند شاه خیل خصم و تیغ شاه و فوج [illegible] / چو ببر و کرگ و روباه و بره و غلهٔ خرمن
تن از خاک و آب و باد و آتش [illegible] / گروه لشکر گه رفتن که پویه که جستن
خیزد گران پیکر ستیزد به میان لاغر / بر ابریشم و دم خار اسم و بی اندام و رویین تن
گرست از تندی و از جلدی و گرمی و نرمی / زمین پیما هوا پیما و آب آسا و آتش فن
مهر ار امین شیر آسا و ثعبان [illegible] / عدو را دبار و مردم خوار و عالم سوز و خصم افکن
شب و روز و مدام و متصل اخلاص میخواهم / چنین مدح و ثنا و نعت و وصف شاه می‌گفتن
[illegible] ز شرم و از پاس جلال او از ادب شد / بیان عاجز زبان قاصر عبادت کم زبان الکن
کنون اخلاص و صدق و عجز و زاری خدا خواهم / بقای عمر و جاه و دولت فیروز [illegible]
همیشه تا مدار و مرکز و شام و سحر باشد / یکی گردان یکی ثابت یکی تیره یکی روشن
ترا جام و بقا و زلف معشوق و رخ ساقی / بود دایر بود دایم بود [illegible] نور افکن
ز آسیب و ملال و فتنه و اندوه [illegible] / [illegible] درع و ضمان حرز و خدا یار و [illegible]

از این اعجوبه لطف و نثر و صنع و سجع من گردد
دماغ خوش دلت شاد و لب خندان بت گلشن

دیگر زمین مقدم نوروز گلستان
همچو جهان ز عدل شهنشاه شد جوان

گلشن چو روزگار طراوت ز سر گرفت
همچون زمانه گشت فرح بخش و بیستان

گل بر سر ریاض کله گوشه برشکست
دیهیم کج نهاد گلزار زیبدان

گسترد سبزه دامن گیتی بصحن باغ
از بس صفا نماید از عکس آسمان

گرفت آسمان چو رو در فضای آن
برگ شکوفه همچو کواکب بود عیان

آید بجوش سبزه گلزار در نظر
همچون شفق ز کنج افق شاخ ارغوان

از بس جوش نامیه گرفته برتری
نسرین آسمان شده نسرین گلستان

کان در و عقیق شد از لاله دو چمن
آراسته بار جوهری باغ خوش دکان

گلبرگ رفته است بکیست صد درج
از خنده گل گشوده بیکبار صد دهان

ابرار که باغ فرستاده پیش ازین
باغ از زر شکوفه بها داده بعد از آن

زد خنجری که برق شد عیان لاله زار
از سرو زد چمن که ابر صد بستان

در رسته نجابت گلشن شعاع شمس
یوسف برون همی کشد از چه بریسمان

ساید عبیر در صدف سیم نسترن
پاشد گلاب از قدح زر گل قران

از موج سبزه باغ چو دریای اخضر است
لولو در شکوفه و مرجانش ارغوان

نگرفت باغبان اگر اسفند پس چرا
چیده از بهر نرگس در روز شمعدان

من واله نظاره گلشن که پیر عقل
پرسید ناگهان ز من از روی امتحان

بر نام کیست سکه درمهای برگ گل
در مدح کیست خطبه الحان بلبلان

آشفت ازان طبیعت صبح فی نهان
افروخت همچو لاله ازین آتشم زبان

گفتم بنام مرشد کامل خدیو ملک
گفتم بنام خسرو عادل شه زمان

لی با فروع
جمشید روزگار ولی پادشاه جان

دارای دور شاه سلیمان که جان جنگ
در قبضه ارادت او باد جاودان

خاقان عصر صاحب دوران که روح امن
در پیکر عدالت او باد در امان

شاهنشهی که از سخط عدل گستریش   بجاده گاو را الخف خذب ایکان

بگرفت آنچه رای شب از مکث نیم روز   از عدل چون بهار بسپند باز پس ایران

شد ظلم از زمانه چو بدخواه بر طرف   پر شد ز عدل بحر و هوا خواه او جهان

معمور شد بعهد شش آن چنانکه نیست   ویرانه که جغد درو سازد آشیان

در ظل اقش چو بگذارید در رو   در خواب خوش ز بس که رعایاست مهربان

کبیری اگر بخواب بدیدی عدالتش   زنجیر را گشودی و بستی بسی زبان

کم شد خیال بیمش ظلم از جهان که زد   عنقا مثال نامی ماندست بی نشان

چون فیض کرد کار که عالم بریست ابر   چون شبه کرد کار که بود نشان آن

پر شد جهان بعهد شش از عدل آنچنین   ظلم از زمین و دورش کم گشت آنچنان

شمشیر آنکه بود الماس جهل او   یاقوت بار برق سحابیست خون فشان

الماس کس ندیده که یاقوت ازو چکد   کس آب دیده و از جوی خون روان

تیغ کجت کلید فتوحات عالم است   انگشتانیست عرصه گیتی هلال سان

عزم تو هر کجا که نهد پای در رکاب   گیرد چو مهر روی زمین را بیک زمان

خورشید یک سواره گردان لشکر تو هست   تیغ و سپر همیشه چرا بسته بر میان

یک حمله اگر ز مرتع جاه تو چرخ   روز و شب از چه روی همی کشید همعنان

شاها من و مدیح تو مانند آن که مور   ران ملخ برد بسلیمان بارمغان

مدح تو نیست در خور نظم چنانکه هست   در قطره و چه گنجد از بحر بیکران

آنی که جبرئیل مدیح تو گفته است   بر حکم وحی محکم تنزیل ترجمان

در نص مصحف آیه الا المودة را   گر مدعی قبول ندارد بگو بخوان

من مدح غیر حقیقت واقع نمیکنم   شعر من و مبالغه حاشا و الامان

غیر او گراست سیادت و شاهی میسر است   غیر او گراست دولت و دین هر دو توامان

ذاتی که هست جامع اوصاف برتری   اغراق شاعریست ثنایش بدیگران

از سروران بغیر تو کو فرزند مصطفی است   غیر از تو کیست ابن عم صاحب الزمان

تا شمع مهر از سد آفت است ایمنیم   تا باغ خلد از رسید صدمت از خزان

روشن ز نور دولت تو چشم روزگار
زافت همیشه گلشن بخت تو در امان

صباح عید که در نظم دفتر ایام
همی بود ورق بهجت خواص و عوام

زبسکه بود می خوشدلی نشاط انگیز
گرفت بیخ خمار از مزاج باده و جام

دران صباح من از بوسه لب بت شاد
دران صباح پر از سجده و سر بسر آرام

بر آستان جلال خدیو پرتش بار
بر آسمان معالی و فخر نازش کام

ز لطف درگه شه چون گران کاب شدم
بعطف توسن همت شدم خفیف لگام

که ناگه از در دروازه سوانح ام
رسید پیک ضرورت خطش بپایم

که هست شغلی ز شغلهای خدمت شه
که جان عالم باد افدای آن اقدام

ضرورت سرعت جدا است مدام ایام
بمقتضای آن امر واجب الاتمام

دامن جمع حضور خدمت شه
بداشت باز ز فیض مبارک اقدام

قسم بسعد کو میں سپه و ثقلین
بذات پاک خداوند ذی الجلال و الاکرام

گرفتست در سخن من کذب شایبه
بغیر راست نزد خامه ام درین کام

مرا مرارت تقصیر کشت و میکردم
خوش شد از وی عفو از حیات شیرین کام

وگر نه پستی من همچو شعله جوال
بود ز گردش دوران سپهر مقام

همیشه تا که بود سیر و دور افلاک
همیشه تا که بود حول گردش اجرام

بمقتضای مراد تو باد دور فلک
بکین کسیکه جاه تو باد گردش [illegible]

زان ید بیضا سحر اینک چو موسی آمده
لوای افلاکش بیرا ز طور سینا آمده

بر لحیه هارون شب انداخته دست از غضب
او برده سر پیش از ادب عذرش [illegible] آمده

گوساله زرین نگر بر آخور سیمین نگر
بود سبطیین نگر بر بام جنت آمده

گوساله را سامری بر ده [illegible]
در مصر مردم پروری زان شور غوغا آمده

از خاک پای جبرئیل بر ساحل دریای نیل
گوساله شد زنده چو پیل عالم تماشا آمده

گوساله گاو زمین از پشت چرخ [illegible]
با جسم و جان آتشین زان سوی دریا آمده

صبح از تلهب سر زدن چون موسی آتش بیان
گاهی بنحوه وزد دهقان کج بیضا آمده

شب با من امی خوانش و صبح آتش افروز آن شده
گوساله زان پایان شده در صحن سینا آمده

یا مریم عذرا بود در سر قیش ها وی بود
در حله بیضا بود در بر مسیحا آمده

مریم ز آزرم و ادب گشته نهان در سبز شب
تا در بروزه بتیه لب خود طفل گویا آمده

سرچشمه صاف سحر از زیر پایش کرده سر
در مهد گردون پس مقری عیسی آمده

طفل نوازنده در شده وز نطق جان پرور شده
زان نخل بار آورده رطب جنی آمده

الوان گونا گون ببین یک خم کرده جوش
آورد چون بیرون ببین سنگ کان معجز آسا آمده

نو یقین با بانو و جسم چهار جان ازو
دجال شب پنهان زو تا خود هویدا آمده

گر منت عیسی پس چرا در چرخ چارم کرده جا
از سوزن خط ضیا او رشته پیدا آمده

نی مهچه چتر شهست بر اوج خرگاه است
بیرون ز زین خرگهست از دور پیدا آمده

شاه سلیمان منزلت اسکندر جم مرتبت
جمشید افریدون منش کی عدل کسری آمده

با رای او ماه از کلف دارد بر و از شرم کلف
از جود او بحار صدف با دست دریا آمده

جاهش برون از لامکان مجلس فضای آسمان
ملکش فضای جاودان کلکش چو دریا آمده

بزمش چو چرخ چارمین شه همچو خور بالانشین
بر دور شه خدمت گزین همچون ثریا آمده

خنیاگران ناهیدوش ساغر لبان خورشیدوش
شه در میان جمشیدوش بر تخت بالا آمده

شاهان شاهان باج اگر میداده اند از دل اگر
خود پادشاهش بر ز اطراف دنیا آمده

جستند حاجت از درش عبدالعزیز از کر و فرش
اورنگ زیب و قیصرش ایت پیدا آمده

از ازدحام خسروان شد تنگ جا بر بندگان
در ساحتی کز وسع شان دنیا بیاید نا آمده

رزمش قیامت را عیان سازد بچشم دشمنان
صور سرافیلش دهان زاواز کرنا آمده

عون حسامش چون بنه روکرده بر اندامش گره
هر که کمان حاجب زده در روز هیجا آمده

نقشش ملال خونچکان باشد که شاه آسمان
مشرق غلاف تیغ دان مغرب سپرها آمده

آن اژدهی خونخوار بین از خشک او بار بین
ثعبان آتشبار بین بیرون ز دریا آمده

بهدو چو بر ترکش کمر بر مرکب عیسی فر
خورشید آید در لطف کر کوه بالا آمده

آید چو در بحر کمان در توسن گردد خور عیان
بر خاک چون یک گستر خوان سرهای اعدا آمده

آن چرخ چاچی اگر خورد و میش جلوه — یا هاله بر دور قمر آغوش پیدا آمده

گر نه خدنگش را قضا کردست از خواب فنا — بر چشم دشمن پس چرا پیوسته اش جا آمده

هست از چه از چوب گران باشد چو افعی جانگزا — کی جان بدشمن زان دلسوز اعدا آمده

افعی نه بدم بر زند از دم زد و ار پیر زند — بر صف صف لشکر زند ثعبان موسی آمده

زان خنجر الماس گون با قوت شد شرزه خون — از مشت آبی سیل خون دریا بدریا آمده

آن شهسوار بحر و بر در دست گر چوگان زند — تحت الشعاع وقت از سوید آمده

از نعل اسبش بر زمین خاک درین — وز گرد خنگش خاک بین گرد ره بالا آمده

خنگ سپهر افلاک بین آن باد آتش — کشتی و آن خاک بین سیلاب صحرا آمده

صورتگر صحیفه رقم هر که زند اعجاز دم — از یال او بند قلم پنهان پیدا آمده

بر لوح کوه بیستون شکلی کشد زان چون — بی حجه سر بی سکون آن دشت پیما آمده

هر چند هستم در سخن حسان وقت خویشتن — وصفش نباشد حد من اندیشه والا آمده

اما از نسیب آگر از مدح شاه دادگر — کز خود کنم بیتی و سیته خانه گویا آمده

مدحتگر خاقان منم خاقانی دوران منم — شایسته این شان منم بر عنبری آمده

کمتر غلامم شاه را در خور ندارم ماه را — برتر ز نظم خنده گاه را صد قم توانا آمده

ای قبله گاه بندگان دارم غمی در دل نهان — نه جرات عرض و بیان نی جای اخفا آمده

تن زین الم بیمار شد دل از تو هم زار شد — سودا بسر سرشار شد درمان تمنا آمده

گر لطف شه یارم دهد نیروی گفتارم دهد — درمان بیمارم دهد ای چون مسیحا آمده

گردم ابر خشتر زبان بی بیش و کم حرفی ازان — دانم ازین شورش امان کاسباب دارا آمده

تا حکم شه گردد حکم باشد اگر تقصیر هم — شاید که از عفو و کرم عذرم پذیرا آمده

اکنون سخن کوته کنم هم ملال شه کنم — فوج دعا همره کنم با نطق گیرا آمده

یا رب تو باشی خضر سان خورشید آسا در جهان — تا در تکلم لفظ پا سبد آسا آمده

از چشم و دل ادعیه و تهنیت از دست و بازو زر — تا در جهان این چار چیز از چار اعضا آمده

بینا تو چشم جهان دل از تو تیز شاد و مان
دست تو بحر اعدا قهرمان خصمت در اناه آمده

باز هوا جانفزاست صحن چمن دلگشاست
غنچه زمرد قباست لاله شرابی رداست

کرده دگر روزگار بهر قدوم بهار
لولوی شبنم نثار گل طبق رونماست

منطقه هفت رنگ توس قزح تنگ تنگ
ابر کلاه فرنگ کج بنهادست راست

رعد بگوش کوی بر نمط پهلوی
طنطنه خسروی دکه ریاحین صلاست

از فیضان سحاب صارمه برق تاب
شد سپر افکن در آب غنچه که زنگ ساست

باد بصوت و عمل می سراید غزل
ابر برقص الجمل از حدی رعد خاست

گشته چمن از نسیم قافله گاه شمیم
مریم بکر ادیم حامله روح زاست

گل بسر شاخسار بر صفت نوبهار
کرده کتاب آشکار واعظ مدحت سراست

شاهد گل خنده روست غنچه بکنجی چو دوست
این قدح و آن سبوست ساقی و مطرب کجاست

مایده و جشن‌ها در طبق گل نهاد
ناف ز نرگس قباد سبزه منتظر خاست

بلبل منجک نواز پرده گل کرد باز
غنچه برادر مجاز زر کله خنده نواست

سرو چو رقاص مست در طرب افشاند دست
رد قدح سنگ را گر اگر مومیاست

باز ز فیض سحاب در قدح لاله آب
نشأه زند چون شراب خنده گلها بجاست

نرگس و زنبق بباغ مست چو چشم و چراغ
لاله می است و ایاغ خاک ز سبزه نماست

شاخ گل از هر طرف بسته چو مینا صدف
سعد فلک می بکف بسته نظر پادشاست

قبله ایرانیان سرور اهل جهان
ثانی نوشیروان مظهر لطف خداست

شاه سلیمان لقب خسرو حیدر نسب
کسری حاتم حسب بحر محیط سخاست

آنکه ز رمحش بکین جان عدو در کمین
تخت ز بخشش بکین ملک ز کلکش بپاست

تیر ز پیکان ز ضرب ببر بیان کاو کرب
کوه گران پی ز ضرب سم ز رزمش آساست

چون بکشید از غلاف تیغ بیجر مصاف
ماهی دریا شکاف تیغ کج او راست

آنچه ز بستان بین کرد نهیب خزان
از اثر عدل آن لاله و گل خوشنماست

از کرمش در جهان گشت تهی کیسه کان
ور قلمش در بنان بحر تهی پیش خواست

شاه صفات زمین غیرت چرخ برین
زان کف و آن آستین بسکه گهر بی بهاست

همت او در سخا چاره هر بینوا
ماهی دریا عطا آن کف انگشت شهاست

گرد رهش در نظر قوت نور بصر — خاک درش کو ببر آنکه پی کیمیاست
زان کف ابر آشنا بر همه خلق خدا — بخشش بی ابتدا ریزش لا انتهاست
فر شاهی نگر ظل الهی نگر — تا به دو ماهی نگر بر همه فرمان رواست
رفعت جاه ترا وسعت کاه ترا — عرض سپاه ترا طول من الارض است
منطقه آسمان گشته کتب غنات — جاه تو اش در میان تا که کنجینه راست
جاه تو دایم بقا عهد تو قایم وفا — روی تو نور هدی ذات تو لطف خداست
بر در تو چهره وان آمده ز اقصای جهان — زانکه ازین آستان کام همه مقصد رواست
هر که بعزم سجود جبهه برین در نسود — لایق افسر نبود گر همه خود او گداست
شد ز هجوم شهان تنگ ره پیشگاه کان — ساحت گردون نشان گرچه دو عالم فضاست
مجلس شاهان تویی حامی ایمان تویی — قبله ایران تویی بر تو بزرگی رواست
از سر خوانت نمک خورده و سمک — بالش گردون فلک بزم ترا متکاست
حفظ تو هر به نفاد بر گذر تند باد — شمع فروزان نهاد یک شرر از روی تست

بر چمن لاله زار باد نکردی گذر — تا تو ندادیش بار بخت جهات کو رواست
کار کن عدل و داد از طبقات عباد — رابطه پس نداد تا ز تو رخصت نخواست
از پی گردون مدار زین کواکب نگار — شه چو بران شد سوار مهر و هلال و سماست
چرخ برین خورشش اشهبی از آخورش — هست ولی در خورش بر از این بهاست
خنگ لآلی غنا چین فلک و کهکشان — نیست بپند او از آن نقطه دلی نار ریاست
ای بفدای تو جان مستغنی خوش کران — در دل تنگم نهان جانم ازین غصه کاست
روز رفتنم ز بار شب غمم چه بار — در نظر خویش خوار قبح ما خولیاست
جرات عرضش کرا طاقت اغماز یان — خسته دلم در میان بی دم و همت سلات
لطف شار رجان به نسخه درمان — نصفت بتبیان هر از کرم شد رواست
رنج شود تا خفا عرض شود با جرا — جرم بود کرم ار شیوه اچیان رواست
ورنه ندارم گناه آمده ام عذر خواه — رد و بغفت پناه و شاه به عدل آگه است
گشت سخن چون دراز خامه نازک بساز — دست بر آر از نیاز وقت قبول دعاست

تا که جهان را بشب از دست زننده پناه / چتر تو بر مجمره و ماه و سایه فلک پایدار
تا شود از ابر پر دامن صحرا از در / تا که ز تشریف خور باغ نسیج و دبات
پنجه تو چاره ساز دست تو سایل نواز / بر تو شها زانیاز گرمه چرخ و خطاب

گرفت روی زمین را چو عدل شاه بهار / فتاد لشکر دی چون سپاه خصم از کار
نشست خسرو سیارگان به تخت حمل / چنانچه شاه نشیند بگاه در که بار
بسان دولت شه گشت روزگار جوان / برنگ بخت شهنشاه سبز شد اشجار
بصوت نغمه سرایان خاص مجلس / ز ناله کرد دگر طفل غنچه را بیدار
چو ساقیان صبوحی که پیدا شبنم / ز باده کرد دگر جام لاله را سرشار
بدستیاری بذل شه ار گل خرمی / بصحن باغ فشاند ابر آذری دینار
شکفته شد طبق گل ز بس پیاله تمام / برنگ بخت شرف که ز زر کند انبار
ز جوش سبزه و گل کوه شد چو خنجر شاد / ز لاله لعل نگار و ز سنبل مشکبار

گرفت از دو طرف جوی آب را نرگس / چو تیغ شاه میان نیام گوهر بار
کدام تیغ کلید کشاد ملک جهان / کدام شاه سلیل ائمه اطهار
شهنشهی که نسب نامه جلالت او / رسد بمهر نبوت ز روی استظهار
خدیو عهد و پناه جهان سلیمان شاه / مغیث ملک و غیاث زمان سپهر وقار
خورد اگر ز کفش آب تاک خشک دماغ / بجای خوشه انگور عقد گوهر بار
عجب مدار ز احسان بید نقش اگر / شود چو پنجه گل پر ز خرده دینار
فتاده از نظر همتش ز بسکه کمی / همی شمارد آحاد را کمی شمار
صف الوف مقدم نشست آحاد / ز جود دست جهاد رند من سکه هزار
خطاب شد بسلیمان ز حق و ز جلوس / که باز امانت خاتم تمتی بسپار
ابجد کوکب جاه او و زمان زمین / رحیم رتبه قدرش ثوابت و سیار
کند صلابت او از منع مردم آزار / سمور وام پتساده ملامت
گروه معدلت از شحنه عدالت او / مگس نشاید خون شتر از رگ بیار

اگر عدالت او منع امتیاز کند — برند چاشنی شکر از شکر تیغار
زبسکه شوق مدیحش مرا ربود از جا — ز غیبش زمین بوس آمدم بکنار

زهی ز مدح تو کلکم چو بحر گوهربار — ز فکر وصف تو طبعم بهار بحر
چراغ خلوت شبهای تار مکرمت اخلاق — فروغ شعشعه مهر دولتم دیدار
نماز من بود آز ورد نیاز مقام — که سر ز سجدهٔ اقبال تو پذیرد بار
بجز کف تو که یاقوت لعل بارد ازو — ندیده بود دم یاقوت و لعل دریابار
نبرد عمر خلایق اگر دهی فرمان — سپهر گیرد از سر مبادی ادوار
بآن رسید که گردد بیازده ده سال — ز بسکه کم شده در عهد آن جهان آزار
بحسن شرکت لفظی برو ز مرهٔ خلق — وگرنه در املا آزار نیست چون آذار
چو نقش آینه از سینه میتوان دیدن — شود چو رای رزین تو کاشف اسرار
کند بشاشت طبع تو گر بدهر اثر — خمار دست نیابد بمستی خمار

دلی خراب نیابد در قلمرو عشق — شود حمایت جاهت چو در جهان معمار
اگر ز بحر شود خانهٔ حباب خراب — خورد ز قهر تو از کف طپانچه بر رخسار
ز دلنشینی تربیت چنان کنم تقریر — دهان خصم عدو خنده دار لب سوفار
خدنگ تو چه ثمرهای فتح می‌بخشد — که گفت چشم ثمر از نهال خشک مدار
ز اژدهای کمان و زیستهٔ زه خدنگ — ز جان خصم برآرد ز نیش و مار دمار
بود برنگ خلاف تو چاک در دل خصم — از آن که تیغ ترا در خلاف نیست قرار
توان نکوه ماند دمی که می‌آید — چو اژدهای دو دم تیغ تو برون از غار
سفینه ایست بدریای فتنه شمشیرت — که بادبان اجل و مرگ خصم شد بابار
سخن ز تندی تیغت رسید و می ترسم — شود ز حدت آن قطع رشتهٔ گفتار
کنون خوش است رسم التجا و کر دعا — که گشاده است مرا عادت آن بیسل و نهار
همیشه تا که بود روز و شب سفید و سیاه — همیشه تا که بود صبح و شام روشن و تار
کلیم بخت عدویت سیاه باد چو شب — بود عروس جاهت چو صبح مهر نگار

ز لطف نام مرا شاه اگر برد بزبان — کند بدرد دلم کار روغن بلسان
شکسته است مرا روزگار میناسان — ز معدن کرمت مومیائی احسان
مریض درد فنایم و بس همی دارم — ز کارخانهٔ لطفت توقع درمان
بنکبت دهر بامید فیض مرحمتت — بسی بخویش ببالم چو زیره بکرمان
همین قدر که ازین محنتم خلاص کنی — نه آنکه گویم خواهم فلان یا بهمان
ز محنت است بمن آنچه هست خدمت شاه — که هست راحت جانم اطاعت فرمان
ولی ز گفت اهل غرض بحو در رم — که مانع نظر شه شد و گرده آن
درست خدمتی شه چو هست منظورم — کسی نماند مرا دوست در کنار و میان
بزرگ و کوچک آزرده خاطرند ازمن — ز بهر مطلب غیر حسابی دگران
نشست کیسهٔ عمال ساقی این شهر — ز دست رفته همی بود چون ختای حران
اگر بشیوهٔ ایشان عمل کم می شد — خراب مطلق میداشتند شکوه ازان

وگر کنم بنسق خدمتی ز من باشند — ملول خاطر و رنجیده طبع و دلگران
ز من اگرچه نیاید بخدمتت اغماض — گرفتم آنکه نباشد خرابی و نقصان
تویی که آینهٔ خاطر خدا سازت — مصیقل است ز نور تجلی ایمان
مرا آنچه در دل هر کس بود تو میدانی — ز آینه نتوان کرد عکس را پنهان
مرا سعادت دارین بندگی تو بس — مرا آنچه باشد فرمان شه خوشست بجان
منم که گر بخلاف اراده تو نفس — کشم زند بدلم شرم خنجر بران
ز بیم آنکه بوفق رضای شه نبود — چو کهربا نخورم جذب کاه در بریان
ز خدمتت چو فلک روز و شب نیاسودم — به بندگیت چو بستیم کمر چو کاهکشان
غلامی تو سرشته بخاک طینت من — سپیده چهرگی من است از آن نشان
بحسن خدمت آبای خویش مفتخرم — ز قطره ور نه چه آید بحضرت عمان
فروغ شعشعهٔ لطفت ار بذره رفته — شود ز زیر تو آن ذره مهر نور افشان
اگر نکوه بتابد ز زیر توش اثری — نگین کند و برآید برون ز سینهٔ کان

مجال من نظری کی کند نام ارشوم   چنان که خاک شود فیض خاتم شاهان

گهرشناس خدیو تویی بنده پاک گهر   سزد که بیش کنی تربیت من از اقران

نصیر ملت و دین پادشاه عادل و کرم   غیاث مذهب و ایمان جهان امن و امان

سپهر شوکت و خورشید قدر و عرش جلال   پناه مور و فلک حشر و سلیمان شان

دل فراخ تو مانند بحر گوهرپاش   کف کریم تو مانند مهر زرافشان

ز زر ریزش کف جودت دل جهان خرم   بدان صفت که چمن در بهار از باران

سحاب خواست زند با کف تو لاف کرم   گرفت راه گلویش ز رعد در خفقان

دبیر دفتر جود و عطای تو دایم   بخوف فقر کتابت کند مداخل کان

کف جواد تو از نوک خامه افضال   کشد علامت رد بر محاصل عمان

بگوش [illegible] نعمت تو لاله نیست   بگوشواره گر آید ایادی نعمان

روزنامهٔ ایام مدح احسانت   نصیب همت حاتم کشد خط بطلان

سراب را اثر فضل تو شده دریا   خرابه از اثر عدل تو شد بستان

فلک جنابا فضلت بسی پادشاهان   چو فضل ملت اسلام و سایر ادیان

تویی که شاد بود از بقای تو ایام   تویی که هست قوی از لقای تو ایمان

جهان فقر و جود تو یافت فیروزی   چنانکه گردد مسعود از قمر سرطان

ز بسکه فیض تو عام است بر صنوف امم   دعای تست دعای تمام خلق جهان

همیشه تا که جهات چهارگانه دهر   امام و خلف و یسار و یمین بود به جهان

همیشه تا که چو مرکز وسط بود در تحت   همیشه تا که بود فوق چرخ محیط گران

ز تحت و فوق و یمین و یسار و خلف و امام   گرفته باد ترا شش سعادت بمیان

به تحت تخت و ز فوق افسر و یمین از یمن   یسار از یسر و ز خلف امن و از امام امان

ازو شد رواج مذهب و از خان نظام دین   یارب دعای آن کن که پادشاهی این

آن آصف ستوده که رای رزین او   در حفظ دار ملک بود سور آهنین

دستور ملک بنده درگاه خان که هست   از طبع مستقیم جهان را ستون دین

شد آفریده خلقتش از بس که بی عیب — گویی که رفت طینت پاکش ز ماء و طین
چون اعتماد دولت خود کرد شاه — برخواست از زمان فوج بانگ آفرین
شکر خدا که سید و نبی دو شیخ — شکر خدا که دولت و دین از تو شد قرین
دین یک یک سعی کند نور عقد — تابنده است پرتو ایمانت از جبین
زانسان که از شعاع نماید خطوط شمس — پیدا ز نور روی تو آثار متقین
بر کافران شدیدی و بر مومنان رحیم — بر راستان مهری و بر خائنان کین
تیر تو راست بر دل دشمن همیشه جا — از بس که راستی است بعهد تو دلنشین
تیغ از کجی بعهد تو پهلو تهی کند — زلف بتان بتیغ تو پیچیده پر ز چین
از بسکه شد ز راستیت حیله برطرف — صیاد را بعهد تو بشکست این کمین
کوتاه شد تطاول دست خزان زباغ — تا کرد سایه نور و فن دست آستین
مینای گل رتت تحفه از شبنم آب — حق المبین ز غیب تر انقش بر نگین
از بس کنند سجده شکر وجود تو — یک مسجد است سربسر این صفحه زمین

عقد یده که دیده و بروی تو واکند — گردد گشوده عقده ابرویش ز خاطر غمین
صافست همچو آینه از بس دلت بخلق — هر کس که کین بدل تو ورزد بخویش دید کین
از نام تو که مرهم دلهای خسته است — ناله بخود چو سکه زر کند نگین
آنجا که نور رای تو کشف خفی کند — در زیر خاک باز نماند نهان دفین
با منع تو بحیرتم از خرابات شراب — چون مغ کشی می باید از مغبچه یقین
با حفظ تو عجب برم از غنچه وتنان — چون دل همی ستاند از عاشق حزین
گر منع فتنه رای گردون کسی نفرض — با خاکیان سپهر نکرد و دگر بکین
یا رب مباد خرمیش یکنفس نصیب — هر کس که هست خاطرش از جاه تو غمین
تا آید از سپهر مدار و زمین سکون — آیین بکار دولت و آیین بکار دین

ز حکمت ازلی داد خالق منان — ز اهتمام دو آصف نظام کار جهان
یکیش آصف بن برخیا حلیه پدام — یکیش آصف کیخسرو سلیمان شان

ازان یکی است مؤید قواعد ملت / وزین یکی است مؤید معاقد ایمان
بکنش ملک سلیمان بپاس او بنظام / بکیش شرع محمد زپاس او بامان
ز علم اوست مبرا زرای بلقیس / زرای اوست منور مسالک ابدان
رهین خدمت آنند وحشیان فلات / رهین منت اینند سروران جهان
ز ارتقاء معالی یکی وحید بعهد / ز اعتلاء معارج یکی فرید زمان
اگرچه او بروایت گذشته از [illegible] / ولی است این بدرایت زیاده از [illegible] آن
ز فضل و علم و زعدل و سخی و مجد و کرم / نظیر و مثل و شبیه و معادل [illegible]
بفضل و دانش او بود در زمانه مثل / بعقل و بینش این هست در میانه نشان
ستوده بد بوزارت اگرچه آن آصف / ستوده است وزارت بجان [illegible]
وزیر اعظم و دستور [illegible] طلوع / ملاذ خلق و پناه زمان و پشت جهان
سماک رفعت و خورشید رای و تیر تاثیر / ستاره لشکر و بهرام فر و شهاب سنان
سپهر بخشش و برجیس طبع و کیوان قدر / بلال موکب و ناهید [illegible] شان

جهان شده ز بناهای خیر تو معمور / زمان شده ز اثرهای خوب آبادان
بغیر دین که نکند ارشش بصد دل و دست / هرانچه داری [illegible] معرض حسان
ز اعتماد تو باشد فروغ جهان [illegible] / چنانکه قدره [illegible] ز طالع ارکان
مسیح ولی زنده کرد است [illegible] / هرانچه بود در سوم ستوده در دوران
ز مومیای امانت شکسته های درست / ز کیمیای امانت طلا شود مس کار
اگر نه پاس ملال تو مهلک گردد / کجاست شوق ثنای تو و کجا پایان
فزوده قدر من از لطف تست در عالم / ستوده عمر من از تربیت [illegible] آن
دعای تو زچه بود همیشه ورد دلم / ثنای تو زچه بود همیشه وقف زبان
خدا نگهت [illegible] طبع صحت تن / چنانکه هست [illegible] نفس [illegible] جان

زمین برای [illegible] / زحسن سعی جمیل تو [illegible] آباد [illegible]

[illegible] گل و گلاب [illegible] واست [illegible]

هزار شکر که از مقدم خدیو جهان | بروی خلق در فیض کردگار گشود
سپهر رتبه شاهی که [illegible] سایه [illegible] | که هر کجا فتد جای اضطراب آسود
زمین معدلت شه [illegible] اقبال | تمام روی زمین گشت یک گلستان زو
بروی سینه [illegible] | جلوس پیش شاه صفی [illegible] رونق گر بود
چراز ماه نباله که آفتاب جبین | ز آسمان [illegible] اختری طلوع نمود
[illegible] ترقی [illegible] که پایه [illegible] | ز نام نامی او زین [illegible] زر [illegible]
[illegible] علم فتح تو از روز ازل | نوشته [illegible] طالع مسعود
ز عهد سلطنت پادشاه مهر سپهر | که همچو مهر بود [illegible] شرق [illegible] جلوس

اگر سؤال ز تاریخ میکنند بگو | جلوس شاه صفی از نوازش حق بود
۱۰۷۷

صد شکر که روزگار باز از پی تو | بر کام مراد خلق یکسر گردد
شاهی بنشست بر سریر دولت | کش غاشیه بر دوش سکندر گردد
آفاق به تیغ عزم او فتح شود | افلاک به رای او مسخر گردد
زین غنچه خدا داد عجب نیست اگر | هر [illegible] او صاحب افسر گردد
[illegible] سیمای تو الطاف [illegible] | در دیده پاک بین مصور گردد
هر جا که تواند سر رفعت سود | آنرا که زمین بوس میسر گردد
از دولت [illegible] تو [illegible] | وقتست که عمر [illegible] برگردد
چون [illegible] تو همه [illegible] | زان پیشتر آید که [illegible] گردد

کلکم به عبارتی که تاریخ نوشت
از شاه حسین جهان منور گردید

چو فخر سلاطین و خاقان اعظم
که جاوید ماند باو مسند جم

هنوز در شانی ز رفتن نخستین
که مینو دمد هوا از دم عیسوی دم

بتایید اقبال ارشاد دولت
بنامی خطابی شد از غیب ملهم

بخجسته چو پادشاه از کلک قدرت
صریری بگوشش آمد از عرش اعظم

که بر لوح محفوظ تحریر میکرد
سلیمان عهد و شهنشاه عالم

١٠٢٩

آیه کریمه که از قرآن مجید که در شان حضرت داود و سلیمان علیهما السلام و آتاه الله الملک
در اعطاء ملک و سلطنت و حکمت ... واقع است تاریخ بجهه جلوس همایون
نواب کامیاب اشرف اعلی ... باشد داشته ... و آتاه الله الملک

وقت اقبال افشانی جان آمده است
زبده اوقات دوران آمده است

مژده باد ای دل که مولود شه است
بنده کار اهل قربان آمده است

مبارکست برایرانیان خسوف ازان
که آفتاب برآید همیشه که ماه گرفت

شنیدم که در روضه طوس نوری
تجلی عیان شد چو ارض مقدس

ازان جلوه چون گلرز یزدان پاک
که شد رخنه پیدا بارض مقدس

بوسی چو کردید شارق تجلی
چه نعبه از علی بن موسی کند پس

چه باشد بجز از دیار اشرافت
نشانی اگر خورد وادی المقدس

بتعمیر آن خدیو داد فرمان
خدیو همایون اعلای اقدس

خدیوی که از شوق فرمان اوگشت
سراسیمه پوشیده چرخ مقوس

بیک سال تعمیر شد آن عمارت
ز بهر طلا یک شد آماده مدرس

بنور خشان خرج شد آفتابی
زمین گشت از پایه او مشمس

جو انوارش طلا موج زن شد
هوا گشت از پرتو آن مشمس

بسقف نوس

بتاریخ تعمیر خلوت نشین گفت — سلیمان بنا کرد بیت مقدس

مهیا کرد و شش اسباب توفیق — شهی کز حق بتأییدات منظور

دلیلش آنکه از فیض تجلی — زمین طوس شد نور علی نور

ازان فیض جلی آرید بر خود — ز شرق آن روضه چون وادی طور

که تا توفیق تعمیرش بیابد — سلیمان زمان خاقان منصور

مسمی معجزه شو الفت شد — عیان شد ز خنجر آن قبه نور

سلیمانی که از فیض عطایش — بحر من میرسد کوه بهر سور

شهنشاهی که از عدلش بیارد — زالی رستم دستان کند زور

چو از حکم قضا جریان شاهی — پی تعمیر آن گشتند مأمور

بهر خشت آفتابی نصب کردند — زمین از سایه اش در غوطه در نور

بانک فرصتی آباد کردید — بنایی کش ملایک بود مزدور

چو تاریخ سال تاریخش طلب کرد — صدا آمد بگوشش از عالم نور

که میخواندند این مصرع ملایک — سلیمان این بنا را کرد معمور

ازین پیروری چون گشت توفیق — شود آباد و آسیابش ز هر جا

دلیلش آنکه ظاهر شد تجلی — بارض طوس همچون طور سینا

بموسی چون شود شارق تجلی — چه بعدست از علی ابن موسی

ازان لطف جلی آن روضه ازین — شکست چند شد در قبه پیدا

چه باشد غیر اظهار شرافت — شکافی کز پذیرد طور سینا

که تا توفیق تعمیرش بیابد — سلیمان زمان سلطان والا

شهنشاهی که از تعمیر عدلش — خرابی را نباشد در جهان جا

ز رای مستقیمش ختم کردند — شکنجه در ابروی دلدار بد

ازان پس داد فرمان شاه جمجاه — پی تعمیر آن بنیاد والا

باندک فرصتی آباد گردید / ملایک را مهیا گشت مأوا
چو زاهد سال تاریخش طلب کرد / بگوشش آمد صدا از عرش اعلا
که میخوانند این مصرع ملایک / سلیمان کرد معمور این بنا را

بعهد حضرت نواب همیون / ز پا افتاده خاصان هوا خواه
که رو آورده از دور زمانه / خرابی در عمارات قدمگاه
عدالت دوست شاه ظلم دشمن / عمارت پرور ویرانی کاه
خداوند زمین و سپهر و دین / سلیمان زمان و ظل الله
بگیتی بانی که از تاثیر حفظش / کنار افتد بیم از تابش ماه
شهنشاهی که از نعمت عدلش / خرابی را نباشد در جهان راه
بارین فرمان شرف بخش بنایش / که در آن سرزمین یعنی قدمگاه
بنا دادند نو طرح رزند / فلک را تازه گرداند خرگاه

باندک روزگاری آن عمارت / اتمام آمد باقبال شهنشاه
تعالی الله زهی عالی بنایی / کرامت آیینه دار قبه اش ماه
ز رفعت سایه اش چون پرتو مهر / برون از فضای چرخ خرگاه
پی تاریخ آن خلوت نشین گفت / بنام مرشد آباد این قدمگاه

در زمان دولت سلطان سلیمان شاه دین / آنکه باشد از ابراهیم حیدر خلف
آنکه شاهان جهان از درگهش باشد بنا / وانکه خورشید علم از شرش با بهر شرف
آنکه او آبای معصوم را بود نعم الولد / وانکه او اجداد قدسی را بود نعم الخلف
شرع دولت را چو او بدری نباشد برج عز / بحر شاهی را چو او دری نباشد در صدف
نسبتش رشته با دولت و ... / شاهی دوران بپیچ گر شاهان سلف
حضرت او را نباشد غیر داعی ... / بی تکلف برخ ... انچه فی ...
عدل که بی مظلومان اگر زنجیر بست / ظلم را از ملک ایران کرد ... طرف

صیت خلقش تا صلا در داده در اقطار ملک
مست شوق خدمت او خسروان هر طرف

پادشاه ملک ترکستان هم از روی نیاز
تب احرام در او همچو آبای سلف

تا بپای تخت شاه آمد ز راه افتخار
سر بجای پا گذاران جمله راه از شعف

قایه تایید پیش و پیاپی جد در قفا
لشکر توفیق پویان در رکاب از هر طرف

شکر احسان در لب و مدح نوازش بر زبان
تحفهٔ اخلاص در دست آویز و نقد جان بکف

گرد تا رتبه تارک از سجدهٔ شاه اشرفی
گوهر پابوس والاش در آمد چون بکف

خامه را برداشت زاید بهر تاریخ و نوشت
ماه سوی مهر آمد از پی کسب شرف
۱۰۹۳

تعالی الله زمین عدل شاهنشاه دین پرور
که دور از انجب را تازه روی جاودان آمد

عدالت ور شاه ظلم کاه با جفا دشمن
که عهدش رشک عهد دولت نوشیروان آمد

شه گیتی ستان خاقان جم قدر سکندر شان
که خاک آستانش بهتر از باج کیان آمد

فلک تمکین خورشید فر سلیمان زمان سایه
که همچون باد حکمش بر عالم روان آمد

بتاریخ جلوس میمنت مانوسش از قرآن
گرفتم فال احوال سلیمانی زبان آمد

برین دو عوتیت ذات اشرفش شاید عادل
که نطق من بعرض این سخن رطب اللسان آمد

اگر شاه زمین و آسمان خوانیش جا دارد
که طغرای شهی بنام او از آسمان آمد

دعای دولت او خلق عالم را بود واجب
که از تیغ کج او راستکاری پس و جان آمد

یکی از جملهٔ خدمتگزارانش بود گردون
دو دست از مهر و مه بر سینه دائم بهر آن آمد

زمین چون دامن افلاک پر گردید از انجم
کفش چون پنجه خورشید از بس زرفشان آمد

سر گردنکشان گردد فلک سا از زمین بوسش
در او کعبهٔ آمال شاهان جهان آمد

چو دولت شد قرین روزگار دولت او را
حریم پایهٔ بوسش قبلهٔ ایرانیان آمد

پی تاریخ این جلوت نشستم در گریبان
همین مصرع سرکی تاریخ از دل بر زبان آمد

سلیل صلب بخرزی کشف نویان
۱۰۹۳
بدرگاه شه دوران سلیمان زمان آمد

در عهد خاقان گنجور گیتی ستان
ز عدل ... شهر ...

گنجور وحید ربّ داور ای نجد لقب | شاهی که از غیبش لقب سلطان سلیمان آمده
ملکش فضای جاودان جایش گرفته لامکان | حکمش بملک تن روان خلقش بفرمان آمده
زنده ز عدلش پس روان جان عالم زخلقش گلستان | روشن ز رایش آسمان خورشید تابان آمده
آن سرور گردنکشان آن شاه شاهان جهان | از فرق جاهش غاشیه بر دوش کیوان آمده
مهر از فروغ رای او مانند خال پیشانیش | ماه از نهیب قهر او چون [illegible] بی جان آمده
از مزرع انعام او گشته ثریا خوشه چین | وز خرمن احسان او افلاک را [illegible] آمده
سازند از بس بندگان جانها نثار مقدمش | خاک رهش جانبخش تر از آب حیوان آمده
تا سفره انعام او گسترده در عالم صلا | ساقی طراف مهمان [illegible] آمده
اینک ز ترکستان گرا از دود چنگیزیان | بر سنت آبای خود شاهی بایران آمده
هر دم طواف کعبه را آید [illegible] | گر نه در او قبله [illegible] آمده
مستان دولت شان ایام سپاه [illegible] | بسیار خواهند آمد و چون او [illegible] آمده
چون این سال تاریخ آن دادیم در مصرع رقم | گر زینت هر یک مطلع خورشید تابان آمده

از سر نمود و [illegible] ره مور بکف جان عزیز | از بهر پا بوس شه دوران سلیمان آمده
١٠٩٣ | ١٠٩٣

کرد باقبال شهنشاه عهد | شاه سلیمان که بود [illegible] عدیل
داعی شه قاسم خلوت نشین | نو چمنی طرح بسعی جمیل
از پی تاریخ بنا آمده | گلشن [illegible] لب سلسبیل

بحکم شاه دین پرور سلیمان شاه کیوان قدر | بتعمیر خرابیها بنام او مقدر شد
شهی کز حکم جاری کرد [illegible] | که تا [illegible] ازان [illegible]
بسعی کمترین بندگان آن پادشاه قاسم | [illegible] چار ده معصوم آنجا در کمر بست
بمعماری مهدی حسینی را در الله [illegible] | [illegible] چرخ [illegible] در زمین [illegible]
بارض فرحتی [illegible] آفرین [illegible] | بهنگام وفور آب [illegible]
بتاریخش رقم زد خامه من مصرع دیگر | ز اقبال سلیمان باز نو شد [illegible]

بحکم شاه دین پرور سلیمان شاه کیوان قدر / که از جریان امرش آب بهار امنع جریان شد

شهنشاه عمارت پرور رو براکی دشمن / که در عهدش خرابی بر طرف از چشم خوبان شد

بسعی کمترین بندگان آستان قاسم / وزیر چارده معصوم کز لطف سلیمان شد

بمعماری مهدی الحسینی که وقوف او / بنای خانهای مشکل افلاک آسان شد

چو سد شانزده و دو کس نو در قوسی اندک / روز آخر ذی حجه اتمامش بسامان شد

رقم زد خامه پیمای پی تاریخ این مصرع / که از نو سد اسکندر از اقبال سلیمان

بود سال مولود میرزا محمد / الهی سالش عمر طبیعی ۱۰۷۰

ز چشم والدین ام شرف / انکه جانم را منت آمده

سال تاریخ ولادت گفته شد / ... ذی القعده و بدنیا آمد

روز و ماه و سال مولد جهان

سال و ماه و روز مولد مهر جهان / تاریخ [illegible] شده کم از ...

تاریخ ولادت ... سعید ملقب با بو الفتوح

مصوری که به پیشه ودی صنع ابداعی / هزار صورت زیبا بلوح آب نگاشت

عطا نمود بمیرزا محمد ابراهیم پسری / که در قلم و توفیق مثل خویش داشت

هجوم لشکر خیل خیال تاریخش / لوای فتح و ظفر در دیار دل افراشت

تبه عم از همه فال جامی ... / دو بار از پی هم یا ابو الفتوح نگاشت

تعالی الله ازین زیبا عمارت / که هست آیینه دار کام دلها

که در کاسهای چشم خوبان / همی نگر در شوق دیدنش جا

رفیع افتاده از بس پایه او / زمین هیچ دارد سر ز تنها

قدم بر کرسی او چون گذاری / به بینی فلک را در ته پا
بگو ارباب حاجت را ازین در / بدامن میتوان بردن متاعا
درش همچون کف جود خداوند / گشوده بر رخ هر پیر و برنا
ملاذ اهل علم و فخر سادات / نکو اخلاق صدر شرع پیرا
ز صدق نیتش این عالی عمارت / دری وا کرده از فردوس اعلی
بکام دل درین منزل نشستند / بود کروبیان تا این سقف مینا
بود چون مینا نواب دائم / ز رکن فرش این فرخنده ماوا
شدم تاریخ جو چون در تفکر / بگوشم آمد سروش از عرش اعلا

که میباید به تعلیم ملایک
بگو صدر عمارتهای دنیا

آدم افسوس و فغان و فریاد / فضل و اعلم و امجد شد وفات
یعنی آخوند محمد صالح / کز همه بود سر آمد شد فوت

او ملک بود و عجب نیست اگر / گو میشد روح مجسم شد فوت
جست تاریخ وفاتش زاهد / گو که آن ذات مؤید شد فوت
هاتفی گفت بتاریخ که آه / صالح دین محمد شد فوت

آصف عهد خان عالیشان / آن فلک رفعت سپهر جناب
در ره کاروان رباطی ساخت / که شد آسوده در وی شیخ و شاب
هاتفم گفت بهر تاریخش / مهبط نور کاروان ثواب

رباطی ساخت خان عمدة الملک / که مانند به نظره ندارد
شدم در فکر چون تاریخ گفتم / بنا بر خیش عبارت می شمارد

خرد گفتا به تاریخ کردی هر سو
که چون تاریخ [illegible] وا دارد

بحکم شه زاستیفای خاصه … چو هاشم با دل خون رفت بیرون
باصف جای او تفویض کردند … همین شد از پی تاریخ موزون

ای خبیر دقایق و فقه … گیر اعداد را چنین بشمر
ربع یکدانگ را طسوج بگو … طای حطی بود علامت او
نقطه زیر و فتحه بر زبر … نیم دانگش تو در حساب شمر
بعد از آن فتحه بود و یکدانگ … خوا و در یک باشد خوا یکدانگ
هم رقمش ربع پای معکوست … و آنکه نیم از حساب بنویس است
ثلث باشد بصورت یک عقد … تا رود دانگ حسابش و بعد
پای معکوس و فتحه بر زبر … نیم دانگ و دو دانگ و نیم خبر
نقطه پس علامت نیم است … که چه دانی ز حساب تقسیم است
پای معکوس هندسی و دو دانگ … این نشان سه دانگ و نیم بدان

چار دانگ است پس سر پای بدید … رقم بیسته حساب گشت بدید
پای معکوس و نقطه بمیان … چار دانگ است و نیم در میزان
صورت پنج دانگ را در یاب … ست چون هشت هندسی بحساب
پای معکوس و مرکز پس پس … پنج دانگ است و نیم در دفتر
صورت تا رست صورت تار … گشت روشن کنون طریق شمار

ایا فرشته خصال ای عزیز جان و دلا … شنیده ام که شب دی بمجمع اخیار
… که … رفت بجز لب … دو … حرا … ن شراره و لعل …
… که … سر برگ … گران … و … جبه … چین …
بدان خدای که جام … است او … که مسیح … بخیالم … دار کرد
… که هم … نشان می … پیشه … می شود از …
بود … بلبل غزل … که دل چو غنچه گل بشکفد از …

[illegible]

زسرتا پا کتاب زاهد را
ای خداوند عالم بالا
اول ایمان دم پایین غفران
خداوندا ملکا پادشاها کریما
که از سر تقصیرات این عاصی
اعمال ناشایسته این عاصی
قبیح آلوده بسر ای رحیما
مقبول درگاه خود بگردانی واز
بهره نگردانی تلخی جان کندن و نکیرات
سؤال نکیرین و گذشتن پل صراط و
تحریر بودم یکشنبه ۲۲ ماه شعبان المعظم
که این صفحه تحریر شد بقلم کمترین [illegible]
ملا [illegible] ساکن چهار دیوار [illegible]

دیدم خواندم این نظافت را
توبکات بکن زلطف عطا
که پیمایی غرق رحمت گردان
رحیما بحق حبیب وولایت
درگذری و قلم عفو بر جرایم
در کش و توبه از اعمال زشت
باب روی حبیب و [illegible]
دریای رحمت بی پایان خود بی
حرمت وحشت تنهایی قبر و
[illegible] عقوبت [illegible]
سنه یکهزار و سیصد و چهل و یک [illegible]
[illegible] احمد ولد ملا محمد [illegible] مرحوم
۱۳۴۱

۱۴۲۳

۱۲٤